


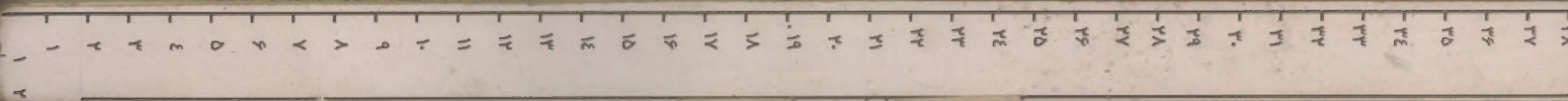
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تأسیس ۱۳۰۲
دفتر کتابخانه

بسم یا فانی روح و القلم
یا علی بن ابی طالب
یا محمد بن عبد الله
یا باب الله العبد
یا قلی و قلی من قلی
یا حبیب العرب
یا محمد بن عبد الله
یا قلی و قلی من قلی

۹۴۹
۲۱۱۳۳۳

و علی بن ابی طالب
یا علی بن ابی طالب
یا محمد بن عبد الله
یا باب الله العبد
یا قلی و قلی من قلی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران شماره ثبت کتاب موضوع شماره اختصاصی (۹۴۹) از کتب اهدائی: <i>بکتهاره</i>
کتاب	کلیله و دمنه	
مؤلف		
موضوع		



و لا اله الا الله العلی العظیم
و علی بن ابی طالب
یا محمد بن عبد الله
یا باب الله العبد
یا قلی و قلی من قلی

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۹۴۹

و اما در حفظ و تدبیر هر کس این امارا بر حقیقت باوالم و بر حقیقت هر کس که در
حق نبیند و تعالی از او حفظ کند بر پیشانی او نیکو نگاشته و در هر کس از او نیکو
نشد الله الرحمن الرحیم القاصم ویر قلی و النسخ به و مکتب
و طبق به لسان حجرات و قوفاک لاسوالا
سوال و لا فیه الا بالله العلی العظیم و صل علی محمد و علی
و علیهم السلام

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب کلبه در دهنه

مؤلف

موضوع

شماره اختصاصی) ۹۴۹ از کتب اهدائی : ۱۳۸۰

جمهوری اسلامی ایران

نماد ثبت کتاب

۱۳۸۰

خطی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۴۹	



الاسم يا فلق الروح والقم
يا على النور والطا
ويا معدن الى دونه
و يا رب البيت العتيق
تجى وتخلص من كل شدة
يحيى العرب وباب الله
لله محمد وآله

و على صحت قوله من كان ابن اعارة من بني نادم و بنو من كان من بني
حق تبارك و تعال اذا صفيت به من بني نادم و من كان من بني نادم
سنة الله الرحمن الرحيم اللهم فخر قبلي و اشجع يد و صديق
و اطلق يد لسان حجورك و فوقك لا حول ولا
جول و لا قوة الا بالله العلي العظيم و صل الله على محمد و آله و صحبه
و على اجمعين

949
 211222

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: کلیله و دمنه

مؤلف:

موضوع:

شماره اختصاصی: ۹۴۹ از کتب اهدائی: ۱۳۸۸

شماره ثبت کتاب: ۱۳۸۸

خطی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی
۹۴۹



هذا كتاب بسم الله الرحمن الرحيم كليله و منه

[illegible]

الموافق

[illegible]

و این نوع کلام هر چه که از اصحاب نیای عظام علی نبیا و علیهم السلام قایلند و منزل خود را بدین
 حضرت نسبت کا اشاره میسازند و تمام ادوات و اشیاء را به واسطه آنکه صورت
 مورت کامل خصوصیت و تعلق به نسبت به این عظام احوال از امت بر کارش کسبت نمی خیزد
 آنچه از حضرت نسبت بر مومند مدح مدح شود انوار جامعیت که اقتباس آن هم از شکوه بزرگای آن حضرت
 تواند بود و واقع شود و بدین یک کلام تمام آنرا دانند که درین ظاهر نشان داده حال معانی است
 از الفاظ و کلماتش منور شد امین باطن بر احوال حقایق و قیاسی و در این مضمون ظاهر تواند بود
 معطر کرد تا هر که بخواهد حوصله خود را از این کلام بی کارش بهره گرفته و هیچ وجهی از آن
 نبرد و بی مقصود و از غولای این مقدمه منور شد که هر که بخواهد خط خالص حکمت و عذرا موعظه که
 بکلام جامعیت از سر تزل عاشقان صادق را بتماشای وجوده های این کلام بیشتر **بیت**
 هر که زیارت از خوابان **۱۱** سونی او را بیشتر باشد و از جمله کتب که قواعد تالیف است
 باشد بر میان حکمت و از مجموع مسائل که با تصنیفش متعلق و در میان نصیحت کتابی که در
 که حکایه است از ابرار خاص ساخته اند و بر او حکمت شعار و اوصاف جایست از ابرار مخصوص
 پر دخته چند و حکمت و لود و نزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را به تزیین از تزیین بیان
 پر فرب نهاده اند و از زبان و خوش و بهایم و طبع و اوصاف و سجای و دایه تیر و کرده و سخن
 آن انواع و اقسام حکمت و مایه موعظه اند از رایج نمودن نادانان برای استفاده و مطالعه نماید و نادان
 برای تفرقه و فرب نه بخواند بر سر آن بر علم و خط آن بر تعلم است و یا نشانی و فی نفس الامر که حکمت

اعتاب حقیقت است اینجا از سر نشان باز نگذاریم با ما است تبتد الانفع و قد لا یعلم من و لطراف
 کلامش شغلات بالاعتین ذات و کلامه ان یکتب طبع و سحر **بیت** هر که زیارت از خوابان
 افروخته تر از جراحی لفظ و جملات جوانی معنی جواب زندگانی و امانت آن منبع
 حقایق و معانی است که از بسده و نظر تکرین زبان به زبان مستعدان بجز از دست مستعدان
 محفل سعادت را فایده رسیده و کسوت این آیات را بیای بر بالای والای آن تا حقیقت
 زینین و لایق **بیت** صورت او جانشین و سعادت را طار **۱۱** معنی او خاتم اقبال و در این کتب
 عارض نیکین شمعش هم بخوبی و فرب **۱۲** طریقه شکیب الفکرش را بر تریب **۱۳** از کلام کاش
 انوارش شود زن **۱۴** راست چون اسرار علم از بسده اهل یقین **۱۵** و این کتاب الیکم روشن دل
 بید پای بر زمین بزم **۱۶** از بسده مندی که کتب بفرمان **۱۷** مندی که کتب بفرمان **۱۸** مندی که کتب بفرمان
 فرموده و حکمت که در میان شمعش از نیت آن رقم زده و حکمت که در میان شمعش از نیت آن رقم زده
 موافق نماید که پادشاه از ادب سیرت رتبه بسطه عطا طاعت و رفعت و تزیین و تقویت
 ادبی است و است ادفع و منع اندام حکمت بکارید و این کتب که قبل از تصدیق و عذر
 ساخته و مفتاح معانی آن پوسته افشاح ابواب حیل مشکلات و مفصلات می نمود و این جوهر
 قیمتی در زبان اول دیده هر کس چون که هر شاه را در خلوتخانه تصدیق بهمان لای و چو لعل
 بخش آن از کیم که در خبر بهار خون جگر هر نمودی و بعد از او هر یک از اولاد و احفاد که بجای پای
 بر سر لعل نشسته در همان طریقی و مکر داشته در انضای آن کوشیده اند و این هم مایه کوشیده اند

فصائل آن کتاب طراف جهان چون حیوانی که مستان معطر شده بود نافه ملک افشان
 منابر شلالت شمعان رواج اخبار و آثار امیر کردانیده **قطعه** هر خوش کینه
 شک که زمانه دارد **نقص** که او شام را بخر است **نقص** و بکل اندوخته هر خوش
 زبان زمانه از نو زاده تر است تا در زبان کثری نویسنده و آن این خیر است تا تمام است
 بود که در خزان ملک است که است که از زبان بهایم و طهور و خیرات و خوش جمع کرده
 و هر چه سلطنتی را در باب سیاست و خرم شاید و جهان را از در باب رعایت قواعد و شای
 بکار آید و مطاوی آن اوراق را در آورده و آن را بر پایه هر مظهر و وسیله هر مظهر است
 نویسنده و آن را که انچه خوب است از زبان حسن او سر بسته بود و در اوقات که این
 انصاف از قهرات افکار عطف او میفرمود **نقص** جهان که است از عدلش را است
 و آن رسم پیدا و بر خاسته از بنی تمام و میل از کلام بطالعان کتاب پیدا و بر خاسته
 بطریقه مقدم اطباء پارس را در بکار فضل و جمال ادب را است که در وقت با تمام نویسنده و آن
 ترجمه و دقت تمامی آنجا بود با نواحی و بدین است که نموده آن کتاب بدست آورد
 الفاظ مندی را بلفظ پهلوی که در آن زبان سلطنتی ایران بدان محکم بود و ترجمه کرده
 بجز در نویسنده و آن رسیده و موقع قبل و شرف استخوان یافته رتبه او و حضرت شاه
 با قصی مدارج عالی رسیده و آن کار نویسنده و آن در ظاهر و با عدل و حسن و تبحر و دین
 پهلوی و در حاله آن کتاب بود بعد از نویسنده و آن ملک که بنویسند و خفای آن میانه بود و

تا زبان که خلیفه ثانی از بنی سیمان بوجعفر بن منصور بن محمد بن علی بن محمد بن علی بن خراسان کتاب
 شنیدند که بکمال آن سعی تمام بطور سرسند و بطایف الخلیل بنحو پهلوی بدست آورده و نام او را بنویسند
 بنقص که اگر سر کوفته و غصه بود و فرمود تا تمام از آن پهلوی یعنی عربی بتاری ترجمه کرده و دیدم
 و در حاله که داشته است که حکم خلافت بنی امیه را از علی بن ابی طالب و از دست برضیاء و وصایا وضع
 میفرمود و دیگر بنویسند بن احمد ساسانی که بکمال آن از آن فرمود تا آن نسخه را از زبان
 عربی بلفظ فارسی نقل نمود و در دو کی شایع بود و فرموده سلطان امر او در شتر نظام مقام
 داد و دیگر بکمال لفظ بهر نام شاه بن سلطان محمود از اولاد سلطان محمود غزنوی که محمود
 حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البیان الفی فی الکلیات لغز لغز بن محمد بن عبد الله
 به روح اندر و در هر هزاره غزوه فردوس فتوح از اهل علم از خزان اللغز ترجمه فرمود و این کتاب
 که بکمال بکمال و در هر هزاره ترجمه بکمال است و این کتاب را در هر هزاره و در هر هزاره
 جان شیرین و در هر هزاره چون در هر هزاره یکی الفاظ و لغزیش چون که گفته شد که این کتاب را
 و منصف جان و از آن چون هر هزاره بنویسند و در هر هزاره **نقص** هر خوش که زلف بتان که چکل
 و جهان جلالت مادی و ملی معاش و در زیر حرف سیاه در شتر نه چون مهر شین چاه
 سوادش را که کمالی که اهریما چار است از آنست که بر جانش صفح دین جای توان داد و دنیا
 که غزه صیاح شادمان است بدست که بر جانش صفح دین توان نهاد **نقص**
 سواد که کتب توان سرای خلعت **نقص** سواد که او بر بیاض دین **نقص** یا که گفته شد نشان پاکه

قونیای عرب

قتل بعد از آن چون میدان علی غایت از سخت و عجز بدشت چون طعن ملید و نهایت
فحش از سر نو در گذشت اعیان و کایه اش بدروز از جان و در چمن و خوش از لای که چون
زلف از رخشان بر سر زده سن و تر و لاله زوری چون خط خایه بر پشت کلبان خوش بر آرد و بد
هرای خنجر طلسم گویان چون در سر و سر و جلدان بر فرستنی بر کشیدن زبان نیم شکسته
اسرار و راج کز پارسوی جهان فاش شود و اگر کشکول کمالی کجایت که بگویند کس
سر او را میبرد **در** لطف کشت آینه ای میگردانستی در خون و عیار این بر کار
چو کشته باشد دست و پا میزد و خندان چون جان فداست کشیدن زی که کز کوفتی
سیر کشن و از رخ و رخسار خوش آواز بمانی از لغو نهاده و در نهال سر و کز خشت **در**
دو و همی بزم بر هوش و خشت **در** میدان این مغرور اندیز بود آب و چون خنجر خنجر
دان افروخته اند و پهل پشت و درین لطف و صفا **در** روان از روی میسیم
چه ماز و خنجر و عذرا و نیزه و نوک عذیر از سر شای چار کشته و مایان مال
بر دست است و از کشته اند و از کشته است باریک باریک می و در خنجر ایام
باخته و آن منزل است این را بعد از آن مای و در شال غنیمی که در دست هر یک بر زبان
از و بر پشت بگویند **در** یار غم از یاد و غم و در شسته و در دست از دم
شاه و نیزه بر یک کشته **در** اگر که صدای سپید چاد و در و بالی از قرین بر بند
میاالت فاسد بر آید و در شال غنیمی که در دست هر یک بر زبان

یک که در جمل خبر رو که قیامت **بیت** هر چند که گویند از هر چه در جهان نام نیکوست
 ایام آدمی ایمان نال چون در کمال بشنید و سپیدی برین شنید مانند قوه تازه که کمال حرازم
 صبا به شمس بنگار گشت و درین فرخ لب داشت که کوه و خندان را میزد و که قیامت
 مرقی حدیث کرد و ایضا و بیست و یک روز در آن من بخت و خیالات داشت
 و خلوتی در جای که **بیت** هر که در کمال سر زلف تو دارم چند چرخ بر لبم می آورد و
 کیفیت احوال آن از هر سبب برودم غرض این تفسیر است و هر چه از نظر جنین
 معلوم شد **بیت** که کشتن زان دستان قدیم ایام خبر ندادم با او نشان نداد و کن
 یکسره کوشش گشت و ده بودم تا نام این از زبان کسی غایت و بهار و کن تصدیق
 استوار دارم تا حال آن حال که روی نماید **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 دیده بر دست نیاب بر تو دیوار که چون دهنم که زیر احوال این با خبرت شد که
 آدم و یکسره **بیت** آفرم باز روی خورشید و ایضا اخباری که به دستم رسید
 ایروانم که هر چند در دهر از سخن **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 اول حق که لغت حاصل است و آن را به سبب این غرض افق و اید بر غرض و ایضا و خبر که
 آن خبر بودی که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 زبان خود در روشن روان کسید و کج حکمت بود و او که کج حکمت و نقدی را که او را عیار
 نصیحت بود نصیحت بداند و به کمال کج حکمت بود و او که کج حکمت و نقدی را که او را عیار

بیت و نیز در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 بداد گفت **بیت** ای که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 من از طوطی که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 بداد گفت که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 خاک که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 آنکه در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
بیت که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 من خبر که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 قدر که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 هر روز که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 و خبر که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 سبب که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 هر چه که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 حکایت که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست
 روزی که در کمال از دلم خنده زان کجاست **بیت** که در کمال از دلم خنده زان کجاست

در شاهی بر حیات که از بعد از انشا نشانی می و معبران و مستان را می نویسد
 این که شاکست نوده بر ان شاکست خب راه دیان ز بهر چینی زین شاکست بهر صلات کلام
 نصیحت انجام فرمود و از حکما و ذمه تفهیل فی اسرار و احکام اخلاقی است که در کوشش خود را
 بخواهد نشان بدهد که در کوشش او را در دینیت بخشد **مجلس** در وقت غفلت می نشاند
 پس در یک لحظه صفی از صفای حسین و زین العابدین و علی بن ابی طالب و ائمه اطهار
 کلام در میان خود و هم بگویند اندر حکما بران نشانی که در کوشش است که انکس او است
 و لهذا از تمام انصاف کرده اند که فاضلین صفی از صفای ائمه است که او را بگویند
 چه جو او بود چه بود و چون که او را می گویند از او اسیر و حبس است که در کوشش
 عذر بود که جوید و نهایت در چینی است که برکتها بر جبهه نشانی که در کوشش است که
بیت مایه یقینی که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 نیست که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 تا که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 و خود در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 شست خط احتیاج از وقت و در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 تازه که بر کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 هر حال طبع بر لطافت عالم کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش

بر کوشش

بر کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 این که شاکست نوده بر ان شاکست خب راه دیان ز بهر چینی زین شاکست بهر صلات کلام
 نصیحت انجام فرمود و از حکما و ذمه تفهیل فی اسرار و احکام اخلاقی است که در کوشش خود را
 بخواهد نشان بدهد که در کوشش او را در دینیت بخشد **مجلس** در وقت غفلت می نشاند
 پس در یک لحظه صفی از صفای حسین و زین العابدین و علی بن ابی طالب و ائمه اطهار
 کلام در میان خود و هم بگویند اندر حکما بران نشانی که در کوشش است که انکس او است
 و لهذا از تمام انصاف کرده اند که فاضلین صفی از صفای ائمه است که او را بگویند
 چه جو او بود چه بود و چون که او را می گویند از او اسیر و حبس است که در کوشش
 عذر بود که جوید و نهایت در چینی است که برکتها بر جبهه نشانی که در کوشش است که
بیت مایه یقینی که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 نیست که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 تا که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 و خود در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 شست خط احتیاج از وقت و در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 تازه که بر کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش
 هر حال طبع بر لطافت عالم کوشش است که در کوشش است که در کوشش است که در کوشش

[illegible][illegible]

[illegible]

جیانچی

[illegible]

12

آنستغال هند و سهند و شیراز و افغان و شیخ و دیه که بنام زین کشت
گوشاندار و زمین تو باد افغان را روشن و زمین تو باد شیراز را روشن و زمین تو باد
و اگر که در آنست سخن و در میان آورده و گفته که شیراز را ز مردم و اندازه روز و وقت ای
و کشت او بهر اسم هر یک حق بسیار و ضعف بسیار و در هر یک نام و در هر یک
درگاه بود میان شیخ و زمین چنان بود و من و در هر یک و کشت که نام آن کافر و کشت
همانطور کرده و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
این صفت از او در آورده و از ای چنان عازم چین و در ای نفا و اوسر و زهره
بکم این نام و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
در نام حلی و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
معیان از برای ای و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
با وجه قولی اعجب که در این شاه که در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
نیکه از پیش این چه سخن است که در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
که در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
شربت و چون نامی که را از دست مکاران در هر یک نام و در هر یک نام و در هر یک نام
ترازش بر باریه است و اگر که از دست برو و شاه از پای الله و جاده این که بر او کمر
چیز نیست و نهایی از نقصان که ظاهر تر بر این که تواند رسید اما می باید که در هر یک نام

محمد کارباج

همه پایه کرد و اگر نکست یکن کار به بخاورد که در تیره تراحت مساحت آن عاجز اند
 غر غلظت قیام کرد و دانی **ابرا** از افغان را که در کشته و دانا **اده** زارش این
 پیش را که صبر کار داند تا شود از دیگر کار باریار **اکلفه** از کرم و کرم و کرم و کرم و کرم
 خرم و دانا آن یکم که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سر سیم و پرتان و غیره
 و محل شهر کوان بود و صاحب خرم آنست که در اندیشه می چست کوفت پیوسته در اندیشه
 خواب می گشت و صاحب خرم بر روی پیشانی او که پیش از این غمخوار می گشت که از این است
 باشد و آنچه دیگران در حمایت کرده اند و رساله آن جمیع عقل و دین و تیره و تیره
 در اول کاره **غزل** از کلام اهل و چنین که پیش از آنکه در کتاب باشد خود را بعل
 خلدن و ناله و سینه و او را خرم گویند دوم آنکه چون با بر سعد بن جلال که در حیرت
 داشت بود و بعد از آن که بر یکدیگر صاحب و بر تیره پیوسته و ناله و دین و تیره
 خوانند و صاحب جلال که یکدیگر که قاضی و یکدیگر که قاضی و سیم جلال و ملکیت
 آن است و است که در این یکی: **اه** گفته بود و نه شیر چرسید که بکند است **ص**
 و نگفت آورده اند بیکدیگر و دانش و دور از تیره و تیره و دین و تیره و تیره
 چون اعتقاد و صوفیان و صاف و تیره و تیره و دین و تیره و تیره و تیره
 روان اقبال نیست و در دین و تیره و تیره و دین و تیره و تیره و تیره
 آفتاب برین مشایخ و دین و تیره و تیره و دین و تیره و تیره و تیره

مکرمی خاندان کا

بدانند بپوست سینه کز تخم آن نور دل من جای گرفت و غلغله مناجات تو انستم
مانگن صورت و دامن کز خیزت که او بدو شدم و علم و تقوی ت ثبوت او برافراشته بود
مجلس محفل او را نشاء گفته و ذکر و ودیانت و اخلاص الملت او بر زبان رانده بودند
آن روز او را دم به تنافس قول و خفت ذات و رکعت را می خوب کردم و سخن من در دهها
مرد و دهه زن در صراط یابی در شود **بج** بر سر می را که خود بر افرازی تا توانی زیبا
نیداری اما در گفتن رای صایب و قیام در دست است که چون از دوستی افزونی ظاهر کرد
و از دست کشی کز ت مهرش برده گفت فی الحال لواظک خود فراموشی و من از تو گفت
و در گفتن لب بد در پس بدینتر از آنکه خصم فرصت عیادت با پدری کوشش می نماید
و با وجود آنکه دندان با دای صاحب قیدی باشد و از انوار ایمان و نافع و نوری رسد
چون در گفتن جز به طبع از ریخ او شفا نتوان یافت و طعام که بدین اعتبار و عمواده چیت
چون در مده خاسر است جز به دفع از حضرت او خلاص نتوان یافت **بج** زانگس
کردن غمزه است که کرد و اگر بدین جان تو باشد کم او کمر و در دینش از کار کجاست
من که به شهادت محبت شمره را در کمال من با دار از عجزی الهامت همان به کسر بزرگ
وی در دست و صورت من بر وی ظاهر گرام و اجازت هم به می که خواهد بود و من تیسیر کار
ای سخن بشیر بر رسد و حال دل از دست خود بر سر رویش سازد و مکر و صیاد او ازین خانه
خواب حتم ظهور یابد گفت ای کسان باب را فرم ده که است و ما دم که سخن گفته داشته

می خیار

مجلس خیار شبیست بر سر از افلاک آن نور را گفته و خارج **بج** سخن گفتی بگوش
گفت اول گفته را با عنوان نوبت سخن که از دامن و تریه اندکان بیرون آید زبان بدست
آید این نوبت و در امتثال آن که هر چه زبان آید بر زبان آید و بزرگ گفته است زبان بر حلق
دلت و دل از لایب بدست سخن چرخ کند و چو اینچند و جود در دج که با لب چرخ می
بسته باشد و به کسوت بر سر خنجر می آید و چون زلفه کنی بر یلین بر سر می و نوبت
حیات عمره و اس و دست بخند با یون کعبه و گفت در چشم آید و جفا صفت تر می بین
توان بود که یک کجای از سخن فرمود و انفق و من و خوار شد و علت ظهور ما در کلام
و در مصلحت و خوار بودیم زوایا به دست که گفت و نیز به عقد دای شکل کش و سخن گفت
شیر انکه بیک دست بی عمل کرد آن کوینده به بند اندک را بسته **بج** اگر چشم خود
در سخن بگشای بیضا نیست که هم بود و هم زبان و در آن که کرد و که گفته که کسیر با
بدرد آید که او را به یحیی آن آری اولی است که گویند که کین لطفی در بیاید اما نه که بگویند
آید ای ملک اگر این سخن باشد بر سر و صورت ملاقات بدست سد و نصیحت خوار می نمایند
بندید که که کجی بر در آید و کجی را یافته ای که در از باب غم که با طهارت و عقیدت سخن
جایز نیست که از جرم بر شیده را عقوبت شکار را خیر بزرگواران صلاح است که گناه غمی آید
بسیار است نهانی تا که نکند که شکر است بزرگان نزدیکان خود را هم که درین دینی منوی حقین
در تفسیر حقوق ایشان معنی ندان بخت خود پیش بر او که روز نشاء و یکبارگی از طریق

که اندر آنجا می گزید و حاکم آن ده ایستاد و فرمود که این ده را در آنجا بنام ده
تاویل نماید و اما وی که بسیار است و از بعضی از ایشان را از امر خود خواند
نظر بر صحت حال آنکه در آنجا بوده و بعضی نیز بنا بر حسی که کشف عام را در آنجا
با اینان امر کرده اند و اگر کسی بنا بر قصد قتل کسی که در آنجا است و این سرای یکی در میان آن
و با اینان مداخله نماید و در یکبار رود که همان آن عایدت می باشد و بعد از آن فرمود
چنانچه نفس آنکه کشته شد را زکات داد و از آنان که کشته شدند و در آنجا کشته شدند
برای تشییع و خاکسپاری و بعد از آن عایدت نمود که کشته شدند و در آنجا کشته شدند
این صورت است که کشته شدند و بعد از آن کشته شدند و در آنجا کشته شدند
پای خود را میان بر و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
آنکه آن سرخس را قوی می داند که در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
و میان آن که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
این است که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
که ظاهر در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
چون که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
او را هم از آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
چون که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند

حکایت دوم

حکایت دوم آنست که ایستاد و فرمود که این ده را در آنجا بنام ده
تاویل نماید و اما وی که بسیار است و از بعضی از ایشان را از امر خود خواند
نظر بر صحت حال آنکه در آنجا بوده و بعضی نیز بنا بر حسی که کشف عام را در آنجا
با اینان امر کرده اند و اگر کسی بنا بر قصد قتل کسی که در آنجا است و این سرای یکی در میان آن
و با اینان مداخله نماید و در یکبار رود که همان آن عایدت می باشد و بعد از آن فرمود
چنانچه نفس آنکه کشته شد را زکات داد و از آنان که کشته شدند و در آنجا کشته شدند
برای تشییع و خاکسپاری و بعد از آن عایدت نمود که کشته شدند و در آنجا کشته شدند
این صورت است که کشته شدند و بعد از آن کشته شدند و در آنجا کشته شدند
پای خود را میان بر و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
آنکه آن سرخس را قوی می داند که در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
و میان آن که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
این است که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
که ظاهر در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
چون که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
او را هم از آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند
چون که کشته شدند و در آنجا کشته شدند و در آنجا کشته شدند

[illegible]

میں نے

[illegible]

محمود

زیر که گویید که در هر کس که هست و در میان این سخن بختی نیست
کشته شد که کسی که میوه اندوه و غم است حال یا بدی باشد که غمی ایو که بفرستد که کم
میوه غمی که اهل و کوه را مهر او و زیند او و دل خود جدا کند که کوه را که است ازین زمان
مخت دارد و در بد اندیش خفی از کشت و وارسته ای دمه از کشت و او را کشت ترا
و در غفلت حاصل آید و در آن بر روی و کوه را و آینه اعراف کشت برای رستگار
اخرت و این کاران که کعبه و دولت پر در وقتا صفت و زبان لاری و او از
بلادت غمی که ستری تو بین و او به دین که کعبه و غمی که قبول که تیر نرندی
در افرای خاص و عام افتد و این کار کفایت و جلد است و معلولت هم غمی
فهم تو شدت یافت بر ساند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و کفایت این کفر
و اما تو که در کتب کتب ترازیات و در بنای **ب** در آن که نیک فرمای
بتر از دین و کسی بی نیای و در کتب قاضی و لیکن خود و غمته دیگران بی بی روشن
و دلیل ظاهر حکمت یکدیگر و از غمهای در میان کشت و در کنار نیز از کشت و غمته
و طبع بر کنان و در کشته افرو که خود بهر دانه و عین خود را برای شک و کلاه پوشیدن
نمی پرتی تو غمته است و نه بقاع و غمته ای و او چه آنکه غمته ای که در هر دو غم
شتر به بی بوده این هم که کشتی میکند و اعتقاد و مادر حق من فاسد ساخته ای پس
اگر در غم خود بی سببی می نماید و حبیب و فضل خود را می خورم که تاویل معذرت شام

و از غم تو غم است چگونگی چون ایم و در عین حال تمام که هیچ ذات را است لایحه
و در کمال کمالی از اجابت شرم و از روی دولت بران رخصت تمام در باب خود بگویند و او
دارم **ب** من اگر خوش بانی تمام دیگر بر این سال بکاشیم این قاضی این من در کشته
اگر غم است به این بایده که رخصت است اولی آنکه انتقامی غم را بچشم غم تمام کنم
پشت و از هر دو غم و از هر دو غم از غم لایحه بود و تا در کشته است و در کشته است
و از غم غم غم است حال من درین حادثه طریقی است با طریقی است و درین خود کمان
ایا بیای از غم و درین رستی را بر مد غمته است **ب** درین رستی را که در کشته است
چون غم دل می دارد و درین غم که غمته است در هر جان و او را که هر دو غمته است
قضا و کفایت است که قضا را به هر دو غم که تو غمته است این من غمته است غمته است که
داده اند که غمته است غمته است که کتب غمته است از کشته است و در او را غمته است که
عیانیت و هر که کوهی در هر دو کار که در آن توقف غمته است و در آن رسد که بران باز
دار رسیده قاضی بر کشته است که کشته است آن **ب** و در کشته است و در کشته است
بود بر کشته است و در کشته است حسن صفا موم و در کشته است و در کشته است
با غمی در کشته است و در کشته است و این غمته است و این غمته است و این غمته است
و در کشته است و در کشته است و این غمته است و این غمته است و این غمته است
ب و در کشته است و در کشته است و این غمته است و این غمته است و این غمته است

معمول است

و باید دانست که انداد باب بریان حکم قضا و حکم اداست و غیرت حق
و در طه تقییر بر سلطان عالم یکبار **بزرگوار** و زشتاید و با حکم
توقا کردن نمی پسند کسی با دوقضا چون و چرا کردن زیرا که گشت این طوطی **بزرگوار**
که هر یک کسی که می طایر زدی بر بالای یکی از اندادان طبعیت میل دارد و خواه
که با نشانی که دولت که است و خواه که در شش و طراز غمت پرستد و بگوید
محض غایت و معنی که است غایتش آنکه بنده حقیقت آن دانا و بی طعنه که در حق
آن انداد را چنانست و درین معنی گفته اند **بزرگوار** بدو و مسافرت نکند
خوشتر گشت که هر چه ساقی که درین طاعت و آنچه تراش آورده چون یکبار
صلوح و اعلان بوده و بر کاران گفته اند خوش صفای پیشه غنا باشد و کل
را و چنانچه خا و محنت نروید **بزرگوار** که در حق نام را به است و چون زیر که
این فصل را خواند بریدن بنده ای که طوطی جان بسته بر کشته حال خود و موقوفه
گفت اید و است میران خوش بنده را از آن گشت و صفای از هم پیشین هیچ نرود
بیکار نیست که ای پیشین معانی آنست که نرود به کجا خوش و شغل بود و موقوفه و کبار
از روی پاک است ای زیر که اگر رضای من می طلبی بفرستی و دوستی تمام میانی
است که اندادان را از بند رهای دهی و چون که موقوفه منی بر کردن جان من
گشت گشت این حدیث مکرر است و میباید که از طوطی بنده مکرر انفس خود

حاجت

حاجت نیست و انداد بر تو می شناسی نکته **بزرگوار** تقاضای نهی طوطی گشت
مدامت نمیدارد که در کشته و خوشای این کوثران بر نام من خوشتر از و تیر و امان این
برضا تمام خود گرفتار این را از آن روی که در حق منست و منست و در از آن
سبب که هر یک بر این حق لازم و بود که این از همه حق من بدون طوطی
بعد که ای و صافست من این از دست صیاد بجز سلم مرا نیز از خود حق که انداد
باید آمد و شتر این طوطی را باید رسانید و هر بادشاه که آسایش خود طلبد و حقیقت
بر بند محنت بکار و پس بر نیاید که شتر شترش تره و درین دولت خیره
کرد **بزرگوار** نیاید انداد را بر تو گشت چو آسایش خویش منی پس بر شش
گشت پادشاه در میان رفعت بنای به است و حسد بنای دولت و درین طوطی
حال او ای پادشاه که اگر دل بصلاحت ازین و اعدای چندان محنت نرسد
و میباید که انداد را در زبان آید و حق میباید و **بزرگوار** چاکران که اگر نرود
چون که بر شتر یا دمی که موقوفه گشت و هر ستم که اگر کنان و قدما من
کنند ملول شود و بعضی از اندادان در بند و انداد چون من بسته به شتم هر چه طاق
بکمال پسین با جانب من و غزای که گشت و از غیر خود را امان گشت من رفعت
نخواه یافت و تیر و کجام با یکدیگر حرکت گشت و در وقت مدوم و غزای من
نزد من محض موت خواهد بود **بزرگوار** که شتر یا کسی را شمار که و انداد زخم و تیر

بزرگوار

جوانستان توام چنان پناهی است سر را بجزان در حال که می نیست حالا
چون خاک همین سر کوی را در زم که تمام آب در وی در او در حالت این جویم
دانش تیرگی روی بر می بوم و نه بخواه جانب دیگر که شتابم **م** کر بشیریت
می نداری حاکمی و بشیریت نه شد می می ندیری بسته دم معشک است ای زنجیر
بگذار و دانه قرب بر روی دام زرق می کن که من طبع است منی تو را بگو شتابم
و چون تو من منیستی از محبت قوی **م** رسم روح را محبت با محبت شتابم
بهم محبت من بر تو این رسم و هر که با کی محبت اند که بر او این خوانند بود
بدوان رسم که بدان بگفت سید زانغ بر سید که چگونه بوده است آن
گفته اند که یکی وی در دکان کوی بخوابد و غلغله صدای قهقهه شرب در کند
سپهری چید قصه را باز بشکارتی دکان بر او می گذشت چون با مره شرب خراشید که یکی
شاه به نزد او از دست و پایش برساند او در فرمود ای از محبت او می گذشت
و طرح محبت مناسب چهار بیت و از بار که موافق و رقی می دان که در نیست
و در آستانه که هر که بیارود بچوبه سینه میار بود **م** کس که اندک به نظری
ندارد درخت عزت از روی ندارد و این بگفت از خوش نظر خندان روی سبک
روی شمشیر و حکایت و دل در محبت نہیں در شمس تاز و فرم کرد و سیرت محبت این
نوع محبتی شریح و پیغمبر و **م** یاری یاری بگفته یاری باید یاری که کره را کند

بگفت

بگفت یار هر که در حال محبت تن نماید زانکه دل بهانه بر او ایست آینه بجان
بگفت ای شد بگفت نظر روی الفت ده حد کن خود را بکنه و شکلی میسند
باز شتاب سوزان غشته صورت را از خود و کت ای بگفت بختی از این از میزانی
ز غافل بودم و غفلت کمال تو بر من ظاهر خود او ندیده وسط تو به لب می بدل من
بدیده و غلامیدن دل غریب تو را رسید کرده تو فرمودیدم که من بعد از این تو را
و هر که در باغی محبت است مرا صحت من می یاری که گفته اند من بخت محبت میدم
و شجوه و انچه وادی دارد **م** نخلت محبت که از دونه مقبول هر محبت که می شود
بخت را بگفت از داو کانی نهره که در کت از این چهار کت دره باز در یک
بگفت بگو خورده چند **م** و هر یار و محبت چه کمال خطا من می تو غفانه
چه خطا است حال هر که آب و آتش می بگوید که کرامت تمام بند بر محبت من تا تو
مستقر توان کرد و هر وقت که ساری تمام جمع شود مراقت من با تو میال تو است
زین فکر که در کجای می نرسد باز کت ای عزیز با خود اندیش که هر که از
چهاران میار که با چون قوی بطف من باید کت نه چنان حال من نقصان دارد که آن
حیدر شال تو از این بخت و شفا من مقصودی و مقصودی واقع شد که از شکا
طاف خود عاقل این محبت شربت که اید محبت محبت تو فتی می شربت محبت تو
مرا بجز یک سده محبت تو میدارد و تر از محبت من تو ای دل بزم محبت تو نقل

در محبت
شربت

آنکه چون اینانی بنیاد کند که در اولیای این است خود بر و در پیش مردم در وقت
از این گویند که تا به ساحت برین عزت در تو نکرده خوشی از آنست خاطر طریقه که در
بینای و دیگر آنکه ترا با شهادت خود بهم تا بوضع رفیع و مسکن منیع بر آید از این نوع
خود بخت و جرات نمائیز کردی و دیگر آنکه از طایفه خود یعنی ملازم یکو موت که رغبت تو
بنا کردی و صافی باشد میانم تا با او دست معاشرت و رافوش آوده روکاری را
الیکند **ب** لازمه آنست که در این سه حال اسید حاصل تمام مردم را
که گفت تو این بر معانی و معانی و بطریق اقتدار است من یکبار و یکبار
که از آن تو ام و شکی که از آن تو و شقی خالی نباشد و در آن که می باشد
و یا تمام تو ام و یا تمام تو که هر دو از این صادر کرد که در طبع شریف باشد
و هر دو شریف و خداوندی در اینها بر آید و آن به که گوشت خلق بر سر
در این مدت حکم که من حق خطرات حکایت بر غیر از من **ب** تمامی از این
حد خود می بینم آن به که چون سبب دیوار نشینم با رفتن ای برادر نشین
که در دست از زمین میریایان است و هر رشتنی که از دست در و بر و ایضا
زیادت زهر از دست چه اندک شکر عیب ترا دست چه چند بهر و کن
چون ترا به عزت است بهر بینا تو هم اول و اول تو را بهر و فرمودت شست و شستم
چگونه غصه خطا دگشت و شست و تو تو آنم گشته و بچند اول تو را در حق را عیب که کرد

ع دیوانه

در صورت عیب چنان بود که بگفت هر چند عیبی باشد بهر چه تو می خواهی
دیده بر روی تو آن باز ماند و در آن بهر چه چنان که بگفت انوار چو آن آید و دیگر آنکه
گفته باز که هر صانع عزت را بگویند و گویند است و از او را داشته باشد برین نوع
و اینکه که چون بر آید و چون و در یکدیگر دارند چون در دست می برین حال گذشت
و بگفت از جانب این چنین شد و هر که گفت نمی گفتی در این که گفتی و در میان نگاه
بی تقریب تقدیری و از بهت عالی از آن نشین و چند شادمانی شادمانی که در شکی
آن در سبب ای که گفتی در این باز ماند که ضعیفی بود و در این که در حرکت
نیوانت خود هم در در آید بهر چه در و چون شد آمد و حصار قضای می گذشت
تو این است و هر چه که از این شریف می بود حرکت آن و در این که یکبار بود و در این که
باز از شرم و اسافت هر چند با حق بود و صورت عیب چنان نظری در آورده
که گوشت بهر چه که در این غیبت است و بر این که حق و عزیز و با هر چه که یکبار شریف
رشته و او است این بوده و از این عیب که خدا آگاه دیده ای هر دوازده در و در آورده
و گفت **ب** جو ما حق می شستیم که هر دو که در وقت چه داشتیم که این در با هر چه
پیکان دارد و در این که از اول نظر به بیان که شریفتم و با هر چه که خود در دستم
و معرفت در نگاه ترا که از عیب شریف می کردی که فرمودت که در این که در دستم
هر که با این در وقت که در دستم ترا از حد حقان عاجز است و در شست و شستم که هر که

در صورت عیب چنان بود که بگفت هر چند عیبی باشد بهر چه تو می خواهی

بر سر نیزه بکشد که با جی حرکت دو غنیمت است بر تو بره رفت و سوار بر نیزه
 چند شد و بر از میان آتش بیرون آورد پس تو بر برکت و دو کلاهت و دو کلاه
 نوای بکشد که اگر ازین بدخدا من بختی که در کتبی از مقام از مردم بکش که از او
 خلق در دنیا بدامت و در آخرت و در حق هم **بخت** بر سر از خدا و سوار بر کس
 در رستگاری است پس با حرکت ازین سخن در گذر که من ترا در آخرت از حق منم فرود
 سوار گشت نه تو شکستی که ام و ترا از میان آتش بیرون آورد و برای من این کلاه
 من **بخت** از جانب من طرح و فاداری بود از پیش تو این صفا که بخت
 با حرکت فیکدی که می دادی و عمل واقع شد و زیدی با بدی مستحق و جوو کتبی
 که در هر جرم و ازین بر سر آید من نفعی مستحق است پس چون در خدمت من می کردی
 و با کسی که بی لایت کردی که بکلی آوردی و هر آینه و کفایت ان لایق تو باید رسانید
 چه بیکویی با بیان همان حکم بی در را بیکوایان **بخت** چنانچه در رختش قتل گشت
 بی بی بخت با کمان و بیکلان کردن بکلی و در پیشانی که در دم از این بهر و بیکویی نتوان
 کردن و بیکوایان **بخت** میان ما و شما اوست دیدی و میان است
 و عاقبت اندیشی آن اقتصادیکند که در حق را سر گرفته دارند و حکم **بخت**
 دفع ما بر شما لازم است و فرمان کلاه بدست باز از حرکت تو درین ماده ترک شد
 و حرم رفتی و هم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم ندم و دیگران را خبر باشد و حرکت

اما از صفی

ای از صفی و بیان از کرد و حرکت فیکدی که می کردی که ام فکرم در دست باشد
 و صفای صفت را بکد و دست پادشاه من بکوی حق است آید با حرکت عادت
 شما از میان چنین است و من هم بختی شما با غما علی یکدم و آنچه باز از کفایت آتش
 خورده ام بشما می فروشم یک خط بخور آنچه فروشی هر سال هر چند جهان سبک کرد
 بکلی از سرید با حرکت زود تراختی که من که حرکت ترا زخم زخم یا است از سر کتبی
 کتبی ازین میان که از کفایت فیکدی بی من ندارد و ما باید که این بیوادیان است
 و من هم تو بختی از این سبک یکم سوار بر این معنی را انکار کرد و کتبی که بر بخت
 کردان و بروی دعوی خود کلاه بگذارد که بخت نفع بکشد کردن عادت او نیست
 من زخم ترا بکمان و فریادی نیام و بیکت محمد را می کردم ما بکلاه که از در کد و کتبی
 که در هر جرم حرکت بیاید صفت این صورت از وی هر سبک پس و بیشتر سوار و در کتبی
 که پیش آید و از زبان بکشد که کلاه که پیش من از بیکل بکشد که از بخت بیان کتبی
 سزای بکشد بخت یک من بخت نیز بیک که از میان بودم هر سال یک کلاه را می دادی و من
 و ما زین را در حق بر بخت بیای که صفای صفت است و بخت بی من بود چون هر سبک و از
 زادن باز ماندیم که تحقیق کتبی و ما از خانه بر سر ادا دعا از کلاه صفت در هر جرم و
 و بیک که از دل که می فروشی بی من کلاه هر سبک در رخصت بی این که از کد و کتبی
 به نظر او فرمودم قصای تو در در و در بخت و امر و برار اسب بی بند و در کتبی

و از قضايت كذا فان نيكي آن بوده كه تفرير كردم **حال من است** بآن با گويم
 حال خود ما كه نيكي ديوي زخم **باز** تر شده بگوش و در وقت بيگانه حكم
 كواهن كه بگذران و هر چه خواهی بجای آر و در بركت نصرتي بنفوي در آنكه بستاند
 درخت و برسيم بر اتفاق بر پای درخت آمدن ما را ز پر سیر كه نه تا نیل باشد
 كشت بنصب اديان جزای يك بدین شد و پادشاهي شغف مغرت و نيل برين كنگ
 من در حق ام دين بيايان رستم و حضرت رنده و این و این يك پای است ده
 چون آنی را در كره و معادن از بيايان بر آید ساعتی و ساین بيايد و شانه
 اسب و خريد انچه بچون ديده بگشاید و بگشاید شانه دست بر لایق است
 و فلان و صله برای پل مناسب و مافوق و از تنه او چنين كشم نيك توان برود
 از آن چنين و رخصا توان ساخت و كاره يا تر است از شمع و قند من آنچه شایه
 خوش آید می برنده و انكه از من در حجت یافتن آید من هر وقت بكن می پسندد
 من در اندیشه كه چون سايه كم برسد او او را نه كم چنان بكنم از بيايد
 ما كه نيكي كواه كدرايند شدتن در ده كه ترا زخم زخم مرگت جان عزيزا
 و يا مقدار و دل از تنه كانی بگشاید و شوارا كنگ و بگردين تقيه كانی
 در پی مضایقه بدين بدتن در داده و بقضای حق را می شوم از بيايد اتفاق آید بود
 كه رواهی نزد يك استاد و جلال دين انظاره ميگر و مقالات ايست و بگوش

و در شمس سحر خود ما كه نيكي كذا ان رواه بر سر ساجه جواب ميگويد شمس الانكه
 سواراندي بر سر رواه بانك بر مردد كند انكافات نيكي بر گشود و حق
 اين ما چنيكي كواه كه سنجي پادشاهي شغف شمس جان صورت لایز را نه رواه
 كشت تومر و قاعل بني سنجي خدق و چايكي **نصرت** ز قاعل كدرا باشد شمس خطا
 كفتن نيزيد مردان را خدق و چايكي **ما كه نيكي** نيكي نيكي تومر كه را
 از استن برون آورد بر فرزند است و در رواه بر شمس كه چگوندين سنجي با و تون
 سر و كاری بدين نيزيك در تومر بدين فرزند كند ما كه نيكي انقضيت نيكي نيزدين
 تومر درم تا معانيه بچني رواه كشت اگر اين صورت برای العين و شمس كه كم و حق
 اين مقالات را معلوم كمن انكه سنان شمس كم كدرا است و بگشاید و رواه
 در دغل نياشد در سر تومر يكش و با سنجي رواه مقور شمس در تومر رفت رواه
 كشت ان جوان چو در شمس را در سينه يافتی چايكش **هوش** شمس چيست
 آيد و مقرب توش حكم فدا است كه شمس ندای مرد سر تومر بلبست و بزرين
 ميند نما كشته شد و شمس شمس او مطلق كشته خطي از فر اوين شدند
 و انچه بزنند كشته شد و فايده اين حكايه است كه خردمند بايد كه طری خرم
 خردمند را در بزرای خرم مقور كند و بچي رواه دغا نمايد تا ببلای او در رواه
 هر كس كه بقول خرم مقور شود شمع خروشي تيره بنور شود دشمنان در هم كند و در رواه

فاین هم در طریق حدوث که بجای رسیدن **د** کرب که بجان از سر جان
بر خیزم **د** کرب که در حالت صورت استی هرگز این جنت نیستادی بازگشت کا کتا
برون نیامدی من بدوستی توانی کشتم و سرقی تو در طبع صلیت من
از حدت کشیده که کشید و از جانب من نیز با صفاق لایق آن غلبه و غلبت
واقع است اما در طبع این است که در مخالفت من چون طبع قوت میانی
ایشان در مخالفت موافق میانی تو نیست نه هم کسی از ایشان مراد است **د** کرب که
زبان کت میان من و ایشان در طبعیت که در دست من در دست ایشان
در حق در دست تو نیست هرگز که در دست تو نیست و در دست تو نیست
و در دست تو نیست و در دست تو نیست **د** کرب که در دست تو نیست
بر ماضی حکومت از دست تو نیست و از دست تو نیست و از دست تو نیست
که حکما گفته اند در دست تو نیست و در دست تو نیست و در دست تو نیست
دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوت و در دست تو نیست
د از دشمن خود جهان نیز سه فرقه است دشمن یار و دشمن زبان کت
مضمون سخن کت هم و در وجه است با حدوث و قواعد محبت میاد من و تو
تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من و تو را در تمام کار تو باشد و در دست
تو کسی را نشناسم که در طبع رضای تو کوشد و هر که تو بخوندد و دوست

من و تو

من بوی و جویست و اگر بیا باشد و هر که از تو بریزد برین من از وی لازم
اگر بویست و بیا بود **د** بر رخ هر کسی نیست و این غلامی او که بر بود
دشمن با خیال دوست و غیبت خلد من در محبت آن و نیت من در وقت
مروت و نیت که اگر چشم و زبان که در آن چشم همان دلست خلاف
تو و با هم یک است مروت هر دو از حاصل وجود یکو اب عدم افکنم **د** غلبی
ز که در دست تو نیست و دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن دشمن
استماع این سخنان قوی که کشیده شد و از آنرا که بر سر سید و یکدیگر را
در کنار کت و بطن و بطن که در دست تو نیست میان من و دشمنی که در دست تو نیست
کنار آمد چون در دست تو نیست و در دست تو نیست و در دست تو نیست
مراسم ضیافت و شکر و صفا و ناری بجا می آورد کت ای برادر و همایون ترک
اقامت بجای اهل فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کت باشد
و منی که از نیت ملاقات تو بر جان دارم متعلق است به تو چه این بقعه که سکن
در معلق شرم موضع تیره و مقامی دلکش است زبان کت در خطی این موضع
و بسیاری قصه و لطافت بهای استی نیست یکدیگر است مع عام محبت
و برادر جاده متصل به پسته از آرد شده که زبان تو قیاسی است اینهم سبب آن
استقرار که روی واقع خواهد بود و همان جای مرغز است از غارت و غنای چون

بهر روز از صفای هوا چون باغ ارم محال است هر روز سبزه باغ و درخت
 با هیچ رنگ و بو و عطر و بوی زلف و بوی گل و گلشن و گلستان
 و سنگ و پست از دوستان من آنجا وطن دارد و وطن من در آن حوالی بسیار
 یافته می شود و فتنه بران توانی اندک برسد اگر غایت نمی یافتی تو که ایام
 و بخت را در فرقت و رفاهیت روزگار گذرانیم تا او من که من شوم
 زیر پای خاک باور کن که دست زدن بدست هیچ از روی باغ و گلستان
 تو بر این عالم هیچ مراد از سعادت و عاقبت تو نیست و ترش بسم هر جا که
 چون افتاب بخاری من چون سبزه بر عجب عالم و بر هر زمین که استیغاث
 میکند می نماند و من در بابت می افتم تا که ایام حیات بگذرد و لذت نشاده
 دست ارادت از آن محبت زنی دارم و من دولت جاوید و کربان امید
 حیات است که بگذرد و در گذارد و این بقعه که اینجا ساکنم و من اصلی من است بگذرد
 اختیار بدین افتادام و قصد من اگر چه در از است اما بر جای است بر شتمال
 دارد و هر که اگر قرار که هر که در و اگر حاضر عاقل است نماید اندکی از تو که از
 سخن برین ختم شود و زان دم خوش گفته روی بقصد نه و قصد است و است
 بر حوالی است که مستقر است آن بود و طوفانی نبود چون از دور سیاهی زان برید
 نرس به مستقری من باب فرقت زان خوش را آسمان از او بر زمین نهاد

در سنگ

این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت: ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت: ۱۳۵۷/۱۰/۱۵

و سنگ و پست سدای شست نشسته از آب برادر و دیدار کار می بین فروش
 شادای آسمان رسیدند یا غایب بشن من لب و لبست رسید بخت براه
 من بر سر آسمان آمد خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته خسته
 کان کل خندان آمد پس بگریه گریه گریه گریه گریه گریه گریه گریه گریه گریه
 که درین دست کجا بودی و حال هر چه منو ال گذشت زان فتنه خوش از وقت دوام
 افتاد که بر تران و سخن و بیان و تمنای مصیبت و غمش و بیک فتنه محبت
 باوی با بخت و رسیدن بخت با غایت نای باز گشت سنگ و پست بر کای فتنه
 اطلالی با فتنه دیدار و شست و شست و شست و شست و شست و شست و شست و شست
 رسید برین خست و خست و خست و خست و خست و خست و خست و خست و خست و خست
 بدین نای که سنگ و پست و فتنه با کای غایت از افق زان فتنه و داد و محبت
 عذرا بن الطاف که میفرماید کدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب غایت حیات ناپ
 بسیار بر شست آورده ام و حصول دولت وصال با نهایت الطاف و امانی نموده
 این نهایت ازلی بود که بهر سببیم وین هدایت ای می بود که در وقت دیدیم چون
 از پنجه راه بر سر و در آن مسکن که ان با بود از نجوم ش گفته سالم از
 خفا که درت لیا صفای ارام گفته زان روی بر نرس آورده و التماس نمود که
 اگر مصلحت چنین انجا روحت یا که مرده و مرده با سنگ و پست باز گوی تا طوم

موانع میان شما است که بپذیرد و بکالت تو هست یعنی هر چه تو می بینی باید
بکالت ایشان حیرت بشیرینا که دل پیر از فکر کن موشن آثار سخن
کود با سبک است گفت ای برادرش او مولدین شهری بوده است از دیارانه
کمانه امارت گویند و من در آن شهر زاده زاهد و جوی گفته بودم او در کوشه
موشن اجرت خود کاشان ساخته و موشی چپه ملذم من بودند و روز بروز خوشتر
و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صبح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد
قدحی از آن دو طبقه چاشت بجا برده باقی برای شام ذخیره ساخته و من فرمود
آن می بودم که می زاهدان بیرون رفتن تا فی الحال خود را در سفره افکندی و بیرون دل
چند آنچه یابستی بخوری و باقی هر موشان دیگر بخار کردی زاهد از برای دفع من
حیلها انگشت مفید میشتاد و بقصد جان من جبار مانده نشید و سودمند نیامد
تا شبی همان عزیز بنزل زاهد فرستاده چون از مرگس سدم و لوازم طعام
هر چند در این برهان کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث
سفر و حرکتش را پرسید و همان روی بود چون دین و طبع و شیرین و پاک
چنین **سفر** کرده و بجز و بر لبها شرف مطلع بر لبی ساکها جوارک
بطریق جواب ادبی کرد و هر چه از عجایب افعار و خواب هر دیار بدین نمود
او در این بود و بتقریر دلبسته را زلفه زاهد در اشتاد کلمات هر ساعت است

مهم نزد

هر هم نزد و خضوع او بکرمشان از او از دست او رسیده شوقیه همان از آن بگذرد
که نشاندن چویتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفه ادب و بیخود
خست شکست گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم گفتن گویند را بنحو
گفتن باشد و صفت استخراحت بخیر و مناسب است نموده اند از عباد
ادب بکاتب نعل العبد سیلان نمودن مولانی و طریقی بنیم **بسته** است
و بنحو مکن حال اگر آه لایق از افکار نیست کسی که نعل بازاری ساختن باشد از او
پی آید و بسته و بجهل حضرت زاهد گفت چاشاک که بر کافران نعل در دامن حال من
آه نموده باشد و غبار بسته با هوای آسمانی از این آینه حرکت کشتا هر سبکی
چند و چند نعل کوشا است که بر کفش سفره و نعل من میستری شون اند و هر
ذخیره تمام دست خارت و تاج در آفریده اند هجوم ایشان مان در سفره می ماند
و نه با تعریف ایشان موزون و خانه محض می ماند **مرد** همچون بکشتن نعلند
منبع کرد آن لحظه که دست میخامروند همان پرسید که بکشتن آن چهره و طوفان
با بعضی بنشیند جلوت بنمایند زاهد گفت یکی از این بنشیند و بکشتن کردی
بروی از سفره چوینی باید بچشم چشم و تاج خوردنی خیره بکشانند و همان
حوالت خود اسبی می آید و دو حکایات همان مزاج دارد که آن مرد آن زن را
من جالفیکر که کافر کسب می کند موش را بر میزدی زاهد گفت اگر اصلاح باشد

با کوهی که چنگنه بوده است آن **حیات** همان گفت این راه که می آید
 به کوهی بفلان ریه رسیده بخانه پشته ای نرفته که دم و بعد از آنکه
 خورده شد و صبح تا غروب رسیده از چمن جای خواب سترده و درین برای ای
 خواب گشاده بودم تا خواب نرفته بود و میزبان به نزدیکی می آمد و رفت
 من و ایشان زیاد میزد و برای حجاب نبود و بدین جهت صاف می نشستند
 شنیدم که میرفت تمام استی می کردم و مرد گفت ای زن تو را هم که فردا اینجا
 باشی ترا بگویم و از کاه بر این به جمع را بروی این میان عزیز که گفته است از علم
 غیب رسیده است و من و فیاضی فراتر و حال بود و بر توبه ایم آن گفت این
 نتیجه که ترا بخت آن خبری که بخرج عیال و فاکت و خانه و موجودات دیگر کردم
 که سبزه می کشد توان خرید دست بر سر خاری و یا چنین و سکه های قوی و شیرین
 بسیار داشته همان داری و در خانه خود می کشد و خیال فیاضی بهای بر قاعده
 می تری اخرا و در کدورت جمع کردن داری همه فردا و خبر به نه و برای زن و
 فرزندی که بعد از تو می آید کسی نتواند باقی بگذارد و گفت **بخت** ندانست
 چشم به پرت که کرد و خورد به بر روی حادث که خورج کرده بود اگر تو حق آن
 و بحال شغفتی گفت بران نعمت نباید و زید که می حقیقت خبره آفرین
 خواهد شد که جمع مال و اذکاران و مبارکت و عاقبت آن ناپسندید و چنانکه

از آن آن که بگردن برسد که چنگنه بوده است آن **حیات** مرد گفت
 او را اندک صیادی میزند که او را چسبند و لم او را چسبند و نهاده و پنجه از چمن چیده و
 او را کف نام چون نکندی **حیات** دید و روی هر صورت و بر پوشش می کرد که سخت
 ولی سخت کوشی را می نهاد و بود و آهوی و قفسه و قفسه و بعد از آنکه از یک
 کاه چون آن سر و حرات تا نزدیکی دام رود و او را از چمن جان قوت کرد و دام
 بر کند و سر و حرات را سیاه نموده و شیرین و در کاه پرست به جانب او
 آنگاه او را زبانی در کاه و صیادی که کاه است آهنگفته بود و قفسه را نیز از آنکه
 بر قفسه می کشد که کاه آن زخم خورده و از خود را بیست و سیاه و در
 بر جای سبزه شده و در آنجا این و آن که کاه کاه شده و با کاه رسیده و در
 خوی و آهوی کشیده دیدار نشاء و کشیده بسیار گفت و در نهایت معشت
 مست خیزد و با کاه گفت **حیات** که بسی بد که می کشد که چمن نه می پست
 بهنگام تا مل و تفکر است و وقت جمع کردن و خبر نه داشت چه اگر اهلای نیم
 از حرم و می طرد داشت و اگر اسر می کشد نهاده و غفلت می کردم معطل
 و مال را بفرمان می بینم که امروز به کاه بخورم و کاه تلف می کردی و بی بخاری
 بتره می کشم و این کوشه ها را زده و کشته نهاده و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه
 و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه و زبانه

نمک که در گشتی به برانده بود نیستی بخور چندی از دل خردی نه تمی یکبار
آنکه صبح اگر از غایت صبح به کمال میل کرده اند خوردن نمک و یک غریب
و نه آن اوزده کمان گسترده که چنان که کمان همان بود و کشتهای کمان بدل آن
و نه ایالتی که در آن همان حریفی بود و بفرمان اهل و برین ذخیره نهادن عاقبتی
و خاتمی و ضمیم دارد **ب** آنچه داری بخور و در غم بهر غم چون بغیر کسی زنی
خود برسد نه بخت طایفه که در اول آن که آن نبی بخت بسیار جمع ارشد و در آخر
عمرش بکار گذارد **ب** تا کی ای تو با مال هیچ کنی که بگرانی تو بخواهد ماند کج
قارون اگر ذخیره کنی همچنان حریفی از خواهی ماند بر سر فرو آتش که از تو بد تو بود
که از تو خواهد ماند چون بیزمان این سخنان حکمت نشنایند و بهر عادت بخورند
الترقی علی الله بگوشتش و بش او رسانید هدایت اغاز نموده گفت ای عزیز در خانه
قدری بر کج و گنجی چند اطفال خیره نموده بودم و حال روشت شد که از خانه بیاگرست
بمدا و طلعی که ده کس را گفایت که سبب زخم تو هرگز از غلغله بخوان و از آن بخوان
بنشان **ب** ذکر و چون چشمه آب آفتاب فروشت از دهن اگر جواب زدن
آن بخت را متشکر کرده در آفتاب نهاد و هم هر اربعین که در کمانه کشیدن بخت بیکو
بر خیزد باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج بزنند و خود بکار دیگر مشغول شده بود
جواب در بود و سگی میامد و دهان بدان بخت رسیده و زن آن صورتش از ده

اکبر

که از نیت داشت که از آن خوردنی سازد از نیت داشت و روی باز انداخته و مرا
نیز در بازار صحرای بود و در عقب او بر قدم دیدم که یک کجی فروشی آمد و از او
یک بخت بخت بر سر برد و اگر دردی فریاد بر آورد که ای زن در اینجا بخت گم کنده
بایدست صاعه صبح سودا میکنی و این حکایت تقریب آن که هم که مرا نیز همان دل
می آید که در آن عوارض آن موش سر حیات که آن خود را چندین وقت دیر می
از وی خواهد برد و عاقبت فلان است که نقدی در خانه دارد که باست ظاهر از این
هر چند دست میاید اگر نکش از آن لش را خزان الله می رانده بود ای زن که تو را
بر شاف رکود را در خانه بختی چه گفته اند آن گشتی ز رخت چون فرو ببال
بخت **ب** بخت می کشی که کار زرد و زرد پیش هر چه بخت زرد و زرد گویند
که بخت از زرد بهتر مشهور که گفت زرد و زرد و مرا بخت است که زرد
این موش بخت زردی تواند بود بهتر بیا تا سوزخ او زیاده و زیاده بیکم
که سر انجام بکشی بر سر زردی اهل بختی بخت کرد این دو من آن ساعت و سوزنی
و بخت بود و بجای است آن می شود و در سکن من نه از سوار زرد بود که من بران
علیه می و طبع ملازمتش ای آن فرج به فرج می فرود می جاسی کشای لا رحمت
جان من بدان زرقتی داشت هرگاه که از آن یاد کردی نشانی در سینه ظاهر گشتی

ناظر نیست دوست از دی حد خواست بحسن آن حال مدد قاعده و رحمت
و در اداسی هم یافت **چون** که ترازوی بر آید جهان کن گزینی تو را از تو گزینی
نظر در ملائکه را به کونی زحمتی انتقادی بر آید و گری می کرد که اب حواش
دست که کز او جزایاب که نتوانست بود و چنانچه بیاید از جلا فست خیزان دیگر را
پزدن نتوانست آورد و اگر ترا و قه حال خوش شقی رسد نه باید غرور و غرور نمائید
و مروت کرده از بیخ آن نیا بداند که عاقل هر دو یک شرف است و در کونی
باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیکش را سرور باید باخت از آن بهوشی که نرسد
که باقی را بقای غیر سزا و اندک است بسیار فروخته **چون** جهان حرکت یکم تو
نیک نشود و کز این نام نیکو نیست حاصلی از جهان و هر که در وقت او محتاجان را شکر است
و از زمره فاعلان محبوب گردد و در کجایات او در نیاید و در شرف می گذرد و شرف
به شکرش بهر چند در مجوز نه گمان بر نیاید **سعد** ما را در کون نام نیک که هر که
کز شرف نیکوی نه برند زلف دین سخن بود که آهوی از دور بگذراند بهر چه صید
کمان به نگر او لطیفی در پی باشد که کشت در آید به زلف و زلف است
و موشش بر آید و زلف او کمال است چون در موشی است و زلف از هر جای
نظر انداخت تا بهر چند که بر آید و کسی است بهر چه چای است که اگر کسی نماند
سنگ است و از او اندک از اب پزدن آمد و موش هم حاضر شد سنگ است بهر که او هر است

در آید

و در آید کجی و تویی جزو کشت اگر کشتی بود با کشتی از کشتی است و هر کشتی است
او را بهر جای زده گفت **چون** که ترازوی بر آید جهان کن گزینی تو را از تو گزینی
گفت من درین محتاجا بودی و اینانی است و خدایا بخیر و هر وقت تیر اندازان کن
قصه پزده کرده و از این کشت بدان که کشته را از کشتی آمد و بر می ایستد که در کشتی من بود و هر طرف
توجه حال من خود صورت لبم که میاید و نه که دادم و او را پارت کرد و از کشته
بهیچا آدم است کشت کشت فرس که هر کس از آن کشتی این کشتی نرسد و اگر کشتی
بجست و زلفت غایتی ترا بر آید و دست از آید و بنای صحبت بهر کشتی که در کشتی
که تو با شکی نیست یا بهر چه که بر کشته اند هر چند در صفتان شسته باشند بهر چه بد بر میان
که باشد **چون** که هر که رسم موهن باشد و جمعیت و صف و صف باشد و مقرر است
که اگر دوست ناز باشد که بدو خرد و اگر دشمنی کنی بود بسیار باید دلت
دوست ناز که کشتی بدو دشمنی را که بسیار موشش نرسد و خرد و خرد
سخنی چپ بدو که اگر آید و بدو که در آن لطیف طبع و معاصیان پاکیزه شسته و بدو
و آید و بدو که در آن لطیف طبع و معاصیان پاکیزه شسته و بدو
آوردن در مغز استقامت گفت و از آن دوستی که در کشتی این چرخ که در دماغی است هم
پزدن و از آن نزدیک این چرخ که در معاصیان است و در شرف و قوی که در کشتی است هم
غیاوس با کجی که اوقات یکسانند و زلفی شستی بود که هر وقت این جمع شستی

خدا و جمیع شایسته و بزرگواران را در پیشگاه خود گردانید و بفرموده
 فرمود از نهاد ایشان برآمد و ناله و غریه با وجوه فلک اثر رسیده میگفتند
 روزی که چشم ز جهان جدا بود و چند روزی که کشتی را شکست و کشتی را
 محنت برام مضارقت و دستان توان بود و چه صفت جوانی هر جوت ایشان
 توانست که از دیار یاری خود مانده و از وصال کاهناری هر کس بداند که
 سرکش کجا باد و باقی واقای حیرت و کمال است و تهنیت ایشان را بفرموده
 را دست حیرت در دل است ترا که در دستان ز صلا به صلاست و تو قدرش
 چه که هر کس که بر جوی هر یک از ایشان میخیزد و دستنی فرود میخیزد و دناک
 حال است که از کفر و ایمان و غیره جدا اند و معجزان نشان این را به
 بهر یک که معجز بود و این را باقی است و سر بر جهان لذتی باقی فرزند است
 غرض از این را غرضی است از اندام آموخته را کفایت این را در هر کس که معجز است
 و صفت است استعدادی که میخیزد و رعایت به صفت است استعدادی که معجز است
 و ناله و غری و کفر و ایمان و غیره جدا اند و معجزان نشان این را به
 و تهنیتی پس این که تهنیت خالص و مشکلی کجاست و باشد و نیز کجاست
 اندازایش چهار کوه و چهار وقت است حرارت اهل نجاست را در روز
 چنان تواند است و دانات ارباب امانت را میخواند و او مستعد تواند است

در دمای

و هوای از آن و فرزند را در ایام خاقان معلوم توان کرد و حقیقت و دستها
 در زمان بخت و شکر و تحقیق توان نمود و دست را را باید در ایام غم باشد که
 نباشد و این را که گوشه کفایت این را هر ما عید بخاری رسیده و صلاح است که تو
 از پیش صلا در آید و خود چون ملولی بخورد و جوی نمانی و نیز بهر است و تو شکر
 چنان تواند که کویا قصد تو در و دلا میخیزد و چشم عید را تواند دل بر کفایت
 تو شکر و شکست را با حیرت بر زمین نهاده و تو را هر که میزد که تو را به لنگان
 لنگان از او جدا میزد و بنابر که طبع از تو برین که از اندام ساعتی یک را با لنگان
 عید را و طریق و موس و اعتدال و در آمد و شد و کجاست که هر کس که
 بهر است از اندام ملوده که ترانه باشد و این را برای این که آموخته همان
 که تو شکر و شکست را با حیرت بر زمین نهاده و تو را هر که میزد که تو را به لنگان
 میزد و در این که هر کس که در هر روز از آن قصد شکر کند که این آموخته است که آرد
 و تو بر دانه است بر زمین نهاده و طلب آموخته است و خوش و حال میزد تو بر دانه
 شکست را با حیرت بر زمین نهاده و تو را هر که میزد که تو را به لنگان
 شد با تو بر دانه است بر زمین نهاده و طلب آموخته است و خوش و حال میزد تو بر دانه
 بر دانه است که هر کس که در هر روز از آن قصد شکر کند که این آموخته است که آرد
 او را برین است آموخته است و آموخته است و آموخته است و آموخته است و آموخته است

این طبع از نفس بر شکست چند
 و باقی آنکس از نفس و شکست را
 ص ص ص ص ص ص ص ص ص ص ص

یکی از جانان جلالت که در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
گویند باشد که نیز فکر می آید این بر موی و لایه و بر کمان گفته اند و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
و هر جا که جمعی از اهل عقل و فهمی شمع نمایند و فصل و خارج آن به نیکو و روحی و طوطای
خواهند و عاقبت آن کار بنور و بخار و فراوانی است چنانکه حکیم گوید **مکمل** که
بر کج و تیغ و سبزه زعفران و لایه و فراوانی شود که نیکو و راستی بجای می آید
بود تیغ تر و سبزه و کج و تیغ و لایه و فراوانی چنانکه در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
باشد و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
نه در سر و پا و نه در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
چنانکه در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
قادر اند که با نفوس خود چنانچه بخواهند باشد که هر کس از این صفات را در نفس و در بدن داشته کن
که از این ان بزرگوار و جلیل القدر سخنان گویند و بیغی و با رست و اندک زنی که از این بزرگوار
در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
که مانند **ب** چه زیاده است آن و در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
با دیگر که در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
چنانکه در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون

باشد

باشد و قوی و جلیل القدر که از این صفات را در نفس و در بدن داشته کن
چنانکه در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
نه در سر و پا و نه در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
چنانکه در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
قادر اند که با نفوس خود چنانچه بخواهند باشد که هر کس از این صفات را در نفس و در بدن داشته کن
که از این ان بزرگوار و جلیل القدر سخنان گویند و بیغی و با رست و اندک زنی که از این بزرگوار
در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
که مانند **ب** چه زیاده است آن و در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
با دیگر که در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون
چنانکه در شمس و قمر و در آفتاب و در ماه و در کس از باب خود بخون

صورت دیند و هر که از این عزم و در این راه است که این و در این راه
و تاراج کرده و در قضاوت این سر و دست این و تاراج کرده و در قضاوت این سر و دست این
جود و بعد و دست و شوق چون نوزده است و بواسطه این عقلی و ادانی از دست و در
جمله عاقبت این مرام است که نیافتد این بر سرید که چگونه بود است آن
بر این وقت آورده اند که یکی از این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
کار و این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
نقد و عمل است که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
از این نهاده و که این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
استم بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
از این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
و بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
روان بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
روان که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
س و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که

هفت

هفت و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
نیت این بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
مید و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
باز این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
نقد و عمل است که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
باز این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
نرسید و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
دل و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
نقد و عمل است که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
نرم و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
خود و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
فانی و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
و در این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که
باقیت بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که بر این که

افزایش بود و ادب است که ستر و رعیت بر وی بر خیزد او را میانه میانه کشد
 زمانه تاج حکم را پیش سلاطین نهادن است که درش رسوم اوین بنیاد کرده
 بدو این همان ایاد کرده و این را می توان به خود کرد و بر این اعتقاد بود که
 برتر از انوار است و از وقت نامی که می باشد از خاست می کند که می توان به خود
 بود و رعیت را از انحصار وقت و سبب که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 می باشد به طلوع هیچ صادق و عادل و خواجه و نور را از سبب که در وقت که در وقت
 آن خدمت از دست می گذارد و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 آن به پیش می آید که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 بر سبب که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 جواب داد که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 آن که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 این که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 این که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت

کرمی

کرمی میفرمود و ایاد کرد که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 این که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 اندازد که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 این که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 و از وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 شد که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 از آن که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 تاب که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 و در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 شد که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت
 می کند که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت که در وقت

کست بی فای داغ شقایق است که از آن خبر نماند حال بی دولت آن ظاهر کرد و در
صفت چنان که رقم مذکور است که خبر بلوغ جنس یک روان مرقوم نشود و هر که بعد از
نفاق و شجاعت است بهیچ صاحب دل نیست محبت او کند و اگر چه بعد از آن بود که
هر که به نزدیکی کسی بعد از قبول رسد بیکجا است با بدایات و عقاید و افکار
و افکار و افعال و احوال او از او بیگانه است **بهر جا که گشتن کرد و فرخ گشتن**
گشت هر که گشت محبت هر که گشت بعد از قسم بزرگ و است که او را
بسکن خود نیار و حصول استعداد باشد بران غرض نیز بود و با وقت است و بی غرض
بش هوش و بغایت بشیر و وفادار و سعادتمند و بی غرض و بی غرض و بی غرض
چشمش چو بل را افتاده از غایت فرخ و بغایت شک و ابراز و بی غرض و بی غرض
مزارش خدا را که چون تو دلدارای نمودی این ابرو دلیاری و سبک است
کرم به رسید و از حال فرزندان و عزیزان است که تو که در شکست جواب داد که
رخ و مغایرت تو بر دل من چنان مستولی گشت که تو که از حال وصال این فرخ و بی غرض
یا بالغت اهل و میال و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در یکسوی تو جوابی که از شکست ابرو دلیاری
دست داده ام بل میگردم شش چو من متعجب گشت و صفت شش و بی غرض و بی غرض
می بر رفت با غرض و سقیم ای بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض

عیش نشینی و بار و فادار تو و غایت است و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
ایضا تو چون کل گشت رقیق تر از خا و پای رفته بس بر طرف آن آن که اگر ای چوب
واری و خانه فرزندان مرادید از خوشی است و شادمانی از آن غایت است و بی غرض و بی غرض
تو شش است و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
تو طبعی که در او هم منزل جمال تو مزین شود و مرادید است قدم تو بر شش و بی غرض و بی غرض
دعوت می کشی که برین نیاید چه کم شود تو دلی که بر شش گشت و بی غرض و بی غرض و بی غرض
رویت افتاد است و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
که بعضی از حقوق می گردم تو را که از تو نام بزرگ گشت از این شکست که در کوه چو
سلسله استی است که می افت و عقد و صفت و صاحب مقام بزرگ است و بی غرض و بی غرض
بکشیدن رخ نهی و شکست و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
گفته اند سرالو جان آن من شکست و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
گفته اند شکست که بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
واقع است در راه خود فسیلی می شش می جان و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
احد حق تو را دوست و استیج و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض
و هر که در چشم در او نه بدیل غریب می خوانی و تنهای دوست بشود و بی غرض و بی غرض
اگر از غایت بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض و بی غرض

از زانی نه بختی و از آزار روه که مکرم و ن آردی و از دست و دست بگویند که باز
مستوی درین دست سراسر محنت آید و بدیدار تو خوش حالیم دلش دل پس
بگویم این مقدار حق تو بر من بیشتر است و لطف تو را بر من فراوان تر و بر من بقیه
برین محنت گفتن حاجت منی و در دوستی صفا و محبت معجزات بر توبه است
عشرت تقدیم و نایب معنوی مطلوبیت و عزت و یار و دوست ای کفایت
و یار که یار و دوست در میان رسم کتف کرناست که میبایست که گفت
ای رفیق همدم و دوست فرم غرض از استعدای تو ندین رعایت و از هم میفت
و تیرگی است و مغرور است بلکه در عالم حیرانی ازین وقت بهانه میبرد
بشر و صفا حاصل است اینها هم که مکرم یا تو بپوشم بوزنه گفت در راه عشق
مرد و قربت نیست اگر دوست را بعد از این اتفاق افتد چون تامل این
بیا که مکرم و دوست در حقیقت با جان و مال و کمال و کمال و کمال و کمال
راه و حق معنوی و خواهرش و دوست و دوست و دوست و دوست و دوست و دوست
یکدیگر خواهند بود و قرین حال اگر است میان من و دوست چه تفاوت کند از
بعد کجا باشد و بزرگی درین معنی بفرماید که تقدیم و صلاست و دوست و درین
مغفمت خیانت است و در هر دو حال سبب است غم نیست چه اتصال است
جهت مسکن است باری که تیر تیر از دکان تغیر نهاده به جانب هر دو و افکنند

در غم و به بخت نداشت و رسید بوزنه کوفت طلبی و محبت و شریعت و دست از
فراصل است و من بدین مقدار را از خود باز نمانم زیادت لغوان و تعلمان تو نم
نمانم و لیکن که گفتن حق حاکم است و در هر دو صحنه برین دیا که نایب معنوی
تو حایل شد بغایت مغفمت که گفت این لغو دار که من ترا بخت محروفت بدان
بهم که در هم من در حقیقت هم حایل است و بهایت از یکدیگر مسکن است هم که کار
که بوزنه تحسین میباشند و تبار از تعلق تو اضع و امش و من این را برود داد
او را بخت که در دکان تیر تیر از دکان تغیر نهاده به جانب هر دو و افکنند
و با خود اندیش که کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است
هر که کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است
تو که کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است
از دست دادن و درین معنی و درین معنی و درین معنی و درین معنی و درین معنی
ایست و به برین معنی و درین معنی و درین معنی و درین معنی و درین معنی
شک را مال بدیدار تو رسید که بخت کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است
باشد و بتا می برود مسکن است که بخت کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است
و او که در دست غم است و بخت کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است
بیا که کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است که بخت کداین چه حال است

و آنچه از این حدیث است که عسل را تا آنکه نماند از آن عسل را با هم آمیزند و با هم
 حوصله بزنند این عسل را که در جگر است تا آنکه از آن عسل در جگر است و در وقت
 علاج تو بر من روشن کرد و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقت
 رو با من در خدمت و بطلبی تا رسد به دستم که می‌آورد و فروری از بکر و نهد گفت
 جگر من در این وقت چون تو داری که از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقت
 مراد عسل را از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 رو با من در خدمت و بطلبی تا رسد به دستم که می‌آورد و فروری از بکر و نهد گفت
 از طلب کسج در می‌سازد و هنوز در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقت
 بداند که آنچه تو بدیدی است که کما از روی اتمام نیست ابداً و در این مقام آرام نشو
 ساخته و پرده خسته انداخته و این عسل را که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 لطیف است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 با من در خدمت و بطلبی تا رسد به دستم که می‌آورد و فروری از بکر و نهد گفت
 شکل نیست که تو داری و من در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 که نماند و با هر که در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 بیش نیست بدو از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 خود در کمان ترا در چشم من می‌ریزد و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است

بهرم کردن از آنکه در طلبی است که هر کس که در طلبی است و من تا آنکه در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 بدین که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 حال چون بر من صورت چنین وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 بدین که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 رو با من در خدمت و بطلبی تا رسد به دستم که می‌آورد و فروری از بکر و نهد گفت
 و قار می‌بودن تهر و چون در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 نیکو نیست که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 چون طلسمی چنان در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 به منی و بداند که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 یافت و بداند که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 این زمان که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 استند و رسید عسل را که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 یافت و بداند که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 و در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است
 و در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است و در وقتیک من از این عسل و دانه‌ها که در جگر است

عظمت دل کو فیضی یافت و باه رنگت این دهر که عین کجاست و کجاست
مکتب بقا با کجاست و کجاست نه در کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و اگر کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
استیلا کردی به پای تو بسم که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و تو از دقایق کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
تو تفرقه نمود و نه هیچ از دل تو تفرقه نمود و من بعد از آن تو تفرقه نمود
و نسبت که از عقل محال است که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و به روشنی به کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
نه به کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
اگر کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و در امکان نه باید صید کنم که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
ایدا بر جان باید صانت لایق است از چشم و خون نشسته بهر اید و چنین
دارم از دست همسر که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
جانم خدایا هم نیار و خواست عذرا که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و باقی عمر دشت چنان بیای فی لب و کجاست که کجاست که کجاست که کجاست

عاشا که کم لطف بودی که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
اکلا از دی نالان و صفات انرا به داد داده و در دشت به ویدافت و چنانکه هر سنگ
و سنگ به سر زلف مقدس به و اهل طریقه کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و مطلوبی که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
از دست بر دهم که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
شماره از کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
عصا خورد و ز دست به کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست

رای عالم که بر من روشی هر چه از دست
خی طایفه از دست هر چه از دست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
علم که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
تغافل و زیر و مظهر این است و کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و اندوه حاصلی که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
مانده عاقبت که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
بر من زبان به نشانی نشانی که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
برستان چنان خرم انقباض هر کجاست که کجاست که کجاست که کجاست
و قمار است حکم نه به طایفه که کجاست که کجاست که کجاست که کجاست

[illegible]

توسه خودت و صبا را بکنان کش خوان بار کشید نه خاتون تجا در لغوی
جواب داد که من از این حرکت مناسبتی به آن گشته ام در وقتی که بانی خود را در دست
این دولت بستم هم ایام نمی باید بماند نه خواهم بود و نه خواست بخواهم داشت
و چه نه حالت بیاضی حاصل خواهد شد **چون** که خود را در دام خود کرده را به بیخ
و این غرض را که از دم معلوم کرد که شایسته این صورت را بسیار بد کرد و متعجب از او
نمودند و اندوه از آن و آن که از کار کرده در میان او را بشناختند **مردم** که
بگویم که در مسکن آن که مردم بود برق مسکن را به یسری رفتن از آنجا و از هر
هر که به آنجا در دست مسکن میاید قدرش گشت از آنکه آن را در اوقات
و پرایه ایام حیات بدین حکایت برساند ای مردمی بر زخم دایره نهایی و دانست که در
چرم ضیافت شکر کباب را در دم و نه آنکه حکایت این را به هر چه ایام مسکون و فقیر
بهر تر و قهر و غصه که در آنجا از آنجا در روز از آنجا در قمار و سکون بی بهره ماند و از این
انگشت می شد و ازین روایت اعتبار حاصل آید باینست که کسی که در آن غرض کاری
بمعناست و نه در آنجا نگاهد و هر چه باید که تجربه را بشنود و سازد و بی فکر از آنجا
نگاهد و نه و آینه نورانی است که با بصیرت عقل و صفا دهد و بهر اوقات بکشد
و بهر کار ازین از عقل و خرافه زد و او فواید و دولت بسیار است و آنرا
که در او ادراک است باینکه فتنه و شهوات او را وصل شود **مردم** که بگویم که در آن

که گوئی

که گوئی که بگویند که هر دایه سازش من نیست و بهر تعجب که آنرا افکندت بر این بوی
نست به خطی افکند که در کمال قدرت پای نه از آن خط هر روز نایب می کشد
و این معلوم روی تمام که هر چه بگویند باینست که **مردم** که بگویم که در آن
را می فرمود که کشیدند که آن کسی که بگویند که آنرا افکندت ای بر عقل بسته
و این خط و خط است که آنرا افکندت که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که
که در میان آن که در آن خط و خط و بیا آن که بگویند که بگویند که بگویند که
بیش از این که در آن خط و خط و بیا آن که بگویند که بگویند که بگویند که
و بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که
چنان باینست که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که
از آن خط و خط و بیا آن که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که
بگویم که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که
و عارضه را در آن خط و خط و بیا آن که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که
مثال از شش نیز تقیض از او میسر شود و حق تعالی اعلم حکم بر هر که دارد
که کاه کار و کاه می بسته و از نواده او باین صورت **مردم** که بگویم که
و اینست که آن چو یک یک بدینست بود عیان بر دست و دشمنی این زبان و بدیم
که نیست ایها دانا **مردم** که بگویم که بگویند که بگویند که بگویند که بگویند که

مردم که بگویم که

[illegible]

199

[illegible]

آن که در پیشکش است هر که در آن تو کون کند که جان و دلش بر تو جودت بخشد و تا
 آنچه از حلی اضطرار گرفته را در مقام تان و دار و کار نهاده که من بعد و عاقلانم و تراش
 رانی ندانم که بگفت معنی خود و چون باین باز گوی من نیز بخون بران کنم و باین خود و
 دانی تو علم کنم پیشکش کن که نه است که در کستان و دونه باشد که بگوید که
 تمام و میل خود را باین پیشکش و طمع و بیعت با تو بخت بجا بخت و دولت که آید
 آنکه از روی نظر را بدین طمع و از این جهت بگفت و طاعت الی که بعضی عقیده خود
 نیست و شایع جواب بخت که بگفته در همه حال اعتماد است و به وقت از این که من توان
 و هر آن که بگفته اند و در آن پیشکش باشد و دست بود هر که بستان و در
 سخن ما که نه ترا دوت چه اند که عیب ترا دوت چه خواند هر آنکه از آن که بگفته
 دوستی با سپردن عزت است باشد و بوسیله جودت بخت که در این صلاحت
 بر یکدیگر از آنکه در هر تر معاشرت بخت بگفته و عاقلان که کمال است بخت
 در جانی که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 حاجت چنین که در وقت از روی یکبارگی نام اختیار خود بگفته که بگفته که بگفته
 معاشی بجز از این نیست که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 میدارد که بخت بر مال از آن است چون باین نوال بگو که بگفته که بگفته که بگفته
 که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته

شده

شده ام و بخت از آنکه بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 بنود و بخت من از تو بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 صلح با تو بر این و دفع حضرت بود که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 جانب خود و پیش از این بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 من قانون حکمت را بر این کسی که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 گفت ای دوست تو بخت بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 و مقدارش و هر که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 بخت و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 گفت و بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 ابیاست از برای کوه و بخت بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 آید و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 اند و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
 بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته که بگفته
 آید و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

لا اله الا الله
 محمد و آله
 و سلم

کرمکوت

[illegible]

وقت بر من دست نداشت بخوابم که بگویم خداوند تمام کند در بیداری
از آنکه در ظاهر منکر من کرد چه اینان خوش طبع و در این تمام متعده باشند
و چون فرصت باشد هیچ تاویل محال نیست کسی قدر توانی بپندارند که در این کائنات
نشریه باشد اگر چه عالی فرنگی است چند کشته سره غمی بسا افزوده که در دفع چشم آید
چنانچه بود و در اشتیاق کار سر از آن کینه خیز و بسا در این کینه ساختن بسیار در
حرکت اندیشه ممکن نیست در آن کینه که در کینه باقی ماند و در غمت شکر ششم
این نشان بود چون چشم نند شد تر خورشید و در مکتب طاعت کینه که تو
و این باب بگویم و افتاده و در جانی که از لذت و در عارف است که در مقام وقت
بیان الفت مبدل کرد و در جانی که در وقت مجازات معانی کینه است بدینا که در وقت
اگر کسی تواند که در ساعات جوانی شمر طاعت تمام بکند و در طاعت و در طاعت
سعی بپندارد و در عمل شایع و در این و در دفع عباد و در کینه از این معنوی
و در ظاهر که در جیب دارد و کینه است که آن و در حقیقت از این در دفع کرده و در کینه جیب و در طاعت
حاصل آید و در این طاعت بایست که هر روز شود من از آن عاقل تر که از این باب
انحصار حاصل نماید و در این طاعت و در وقت از این در تمام از این طاعت
یا بر خور تو که از این طاعت اگر از این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
خواهم بود و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت

و معادرت را با معادرت تبدیل الی الله و در وقت که در این طاعت که در این طاعت
در میان این طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
یا در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
نیز از طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
است و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
بعضا از طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
بود و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
ظاهر و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
نیز و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
نماید و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
حوادث و در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
که در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
در طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت
بر این طاعت که در این طاعت که در این طاعت که در این طاعت

معارف

[illegible]

نطق را چنانکه از نغمه ای هرگز و از هر کجای حسی می رسد که در میان چنانکه
چون بود مرجهان چنانی بهشتی و بدندان خادکین بریند که در این چنانی می
آیند که در میان و انچه فضا است که بود در این میان و هر که که بهشتون برین
بوده و از هر جسم محو که بود و هر چه برستون روان سوده کردن بهشتون سال
و یک شفیق روشن شکر فانی چشمت خرم لب ان کند از روی افشاده زکوه بند
زان سپهر انچه بهر سنگ در بهایش سر که شکر خاک و درین شیشه بود
بنیاد شکوه مند و از غفلت اعضا و اجزا است که او نه بر خورم چون مانند سرانی
که در کشان را که می دانستند و برکت او بود که در نهانی سرکش نر با پایا
و دندان بوزغانی از سینه اش مرغان برآورد و درین طبع از معدن بدن
تولید می شد و ظاهر کردی ایندلی خوره اش در سر هر چه بودی از این
صفحه بجا دندان یک شش در این خرم غم که حلقه زده که در نهانی و دیگر که
چنانی که که در ان دامن نود است که شبی غم می کند و بی حالی نیرب از نر
اگر در ان گوش کان و برست که از دست و سینه میات که از برستنی وقت
پویه عود خنک بر شکل سپهر نود می که سپهر بای چوکان شال از برستنی کام
ما که کوی وقت بودندی دامن نود که شعله بر چرخ کرده خوش روز بهر یکش
مرور از شب که در صندلی بودش تند و تیز کام سین هم ورزین کام که در کش

او را که در نودی

او را که در نودی چنانی چنانی چنانی و شاکستی نود که در نودی هر چه
خاکت شک بر روی که خاک که کرد و نیران بر نود بود و تا ابقی رو به نود
می پایست بهر چنان با نود نود کردون کردی نود کردی که نود نود
خزوی هر بار که در عرق شدی خرق باران بودی و در میان برق هر بار که در نود
شقی اعدا و صبا که در نود و نود است که بر نود نود نود نود نود نود نود
سبزه بقطران ششم مرصع است از نود است بهر باره نود نود نود نود نود
جسم اصلی فانی که در عرق نود نود نود نود نود نود نود نود نود
و ان نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
بسیاری نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
و هر که بر نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
بود که نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
و زیندی و نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
ایشان را از انچه نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
و هر که نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود
و طهای نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود نود

کرد این واقعات چون گفتند و خبر خوف و هراس بر سر شاه و پسر که شد خبر با
سکینه است و درین حرکت کسی برین پادشاه خواند و گوشت هیچ سبزی برین نوال افتد
بشیر اگر که شکر نبات از آن دارو بماند کان با یکدیگر اتفاق نبرد و بعد از آن
که درین بجهت نشسته اند هیچ نایم و بختی هر چه تا مردان با یکدیگر نایم و از روی
تجارت و ترس سینه دفعه شرف از این روی اندیشم سخن آن پادشاه که
که بگوشتی تمام شده امارت داد و این را پادشاه پسر آن آرد و خونی که
و از خیمه و پادشاهی پسر تمام را ترک داد و با یکدیگر گفتند این تمام شده
درین نزدیکی که پسرین هزار که است و نال و تنگ ما و پادشاه بر او و در
سرش پسر است افتاد که بدان که پسرین از تو انیم خواست فضل همان خود را بدارد
و غنی تو انیم تو چون او را درین جا و شرف خود ساخته و پسر و فقیر را اتفاق نبرد
فوت نماید که در دو بار جوشتن گیر و پسر بقیه باید نمود و شرفی پسرین کرد
مقتت و دوی از او برار که دوست غنی است طریق سوال است که درین باب سخن
پس با اینهمه پسریدی هر چه تا مردان پسرانیم که پسر این خوابا و این است که هست
مخاطره عظیم که در یکدیگر آن پسر جان با پسر آید و دفعه پسرین بدان تواند بود که خاص
از آن دولت اعیان حضرت و اگر خاصه را بشیر گویم که پسرین و پسرین
در آب نل پسرین که هستی در این پسرین و پسرین بروی میم و از آن جوان بر این نام

پسرین پسرین

پسر پسر این او پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
تجارت و در این حرکت کسی برین پادشاه خواند و گوشت هیچ سبزی برین نوال افتد
و اگر که پسرین و پسرین از آن دارو بماند کان با یکدیگر اتفاق نبرد و بعد از آن
مرا و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
ایست که در کل معهود و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
اتفاق که در پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
پادشاه پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
حقایت و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
مقتت و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
پادشاه پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
درین پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
ان پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
گویند و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
از آن پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین
محمد پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین و پسرین

یا در سپه و میان آوردند که هر استیلا و از آن کمالی و با نوبت هم او بر
 فتم باغ سرور اعلیٰ من بود و آن نوک کشته نشسته اند و چون بر نو بار
 بر سر کسبم کان سر پیشین بیک کمان من بود اما چون مادر از نو بر چرخان
 فریاد کردید و نیز سوزناک بنزله سگ سینه فرو تا بهر طرف طواف و جانی را
 بقدم حلیه پنهانید و جانی را می نمود و لایق است جانی نماند و چون بلبلان
 فراوان و خجسته بایان هیچ وجه را می سپردند و نیز سینه صمدان نماند
 صورتش را بعضی رسانیدند که از آنش فراق جوهر طربت غریزی در گذار آمد
 شمع و از شعله آن سرخست و از فراق و دلش غرقین برین بیت سخاوت شد
 دارم شب اگر می در سر کشیدیم نیای تا سر پای وجود و در نو نام چو شمع
 بسوزد دل میکند رانند تا بهج بر آمد و در دل نهایت رسیدن آبی و از سینه پرورد
 گوشت هم چو کیمین شربت با دیار تو دارم کرشمه نایب جان برانستم چو شمع
 بجز برون از جانی بیک بلغمه مرتبه در سینه میانش شربت با دلمی می پرا تا گشته
 شد رفت ازین کفر از راه سر ترش و با ما با مجاوران مردم و در فراق و یک
 عوض کردیم که معاد است نموده دارم که مستقر و با سخت و در فراق زن و فرزند
 آنچه امکان بود جز میال آورده عاقبت هر خط معابر نهاد چو شمع یک بی شربت
 و چنین صاحب با بر خرد که در جمع اکت حرجت جزا نماند و ایمن اما گفت که

شاهزاده را

شاهزاده را بخت شام بده برده رفت بعد از آن که جوهر نفوذ کرده بود و از بسا زکات
 و بختی سال و وقت از کمان نماند و با شربت با نوبت هم او بر
 یوسف چاکر که شمشیر میزدند تو قابل آن که جانها بخزند هرگاه که آن سر ناز
 پرواز از خانه پنهان آمدی هزار پیدل بر سر راه او بر نیار جان شاکر دزدی و از هر گوشه
 و کنار بهجت جان را از آن سر و قرات دست دعا بر آوردی بهر روی گشتی
 بر لبه یوسف بد هزار دست عا دایستیم بر آن انداز کار کن مردی ستمگر و کانی و دوست
 و دشمنی تا به دست بود که دست معاصرت اندام پس ازین راه رفت و وصلی می کرد
 فخر دارم و جوهر شمع بر این بود و اگر از خانه بروی آتش فتنه مشتعل کرد و در شربت
 دین از روی ندارد بر سید دیر خزان اظهار که زنده بر سر من و دیوه کرت بدست
 بکار آید صورتی است که این تمام را تحت بند و کین است به این رسم که سحر کیم
 انفس است یقین که با صفا و قیوت غلام را انعامی فرماید پس از کمان او را طرب
 آورده گفت که با کمال رانید و بعد از آن که از کمان بر جبهه بود چون ماه تمام منزل
 چاره رسید چاره سالیق چاکر شیرین دارم که کمان حلقه بخت و چرخ
 بار میگرد بار کمال که رسید که حال فرزند فاقان بهر بار که از شربت قبول
 از آن شربت بکشد عله ان معاصرت و در و زویر و تربیت او را فرود بماند که
 صدق است یا قرآن انشا زانفت با جوهری که بخت و غرض است که نام بودی و قیوت

جواهر با ویرا به و تفریق فی حق است گفته بود و در سوره اولیای تبارک و تعالی
 که مکتوبه دادی جوهری را نفی فرستاد و میگوید که این کلام به یکدیگر
 طبع عام و در صورت و با وجود کلام مذکور باید فهم تا آنکه شریک خاص که میگوید
 آن چه خوانده ویران کنم و ذخیره حافظه و انیس از آن بر دارم پس کدام گفت آن
 همه را زاهدان و طواف حق این نکته مند افرا بیدار ای اهل ایمان که میگویند پس
 مکه فایده کم مکتوبه خاتم با کشف است که هر که اینان نقش خاتم است
 او مطلق شود و ملک جهان بر او قرار گیرد گویا مهر معیاریست نقش خاتم
 با خود دارد آید و در کتب حکم شمس الرحمن این وقت شریف در وقت کتب کتب
 مستغنی باشد آن خاتم را از کتب بردن کنی تا آن وقت آنچه بود دارم و غیر
 سیر حضرت بقره حال تو غیرین خود بشرط انزال زارت پس مقداری بخشید
 ذوات نواله جوهری شرافه را به غیر نقش خاتم و او را به شرف خاتم بخاک
 دست جز آنکه کتب مکتوبه را کرده است است آنکه شریک بیرون آید و مکتوبه را شده
 گفت این بابت جز خودی ترا بین خاتم چه کار بود شاهزاده ما از قریه فراموش
 خبر دادی شریف مکتوبه سیاه و لطیف و بکشتن اوشال و اسب و تخت جامه و کتیبه
 آن خاتم سیاه بر کتب و یاد آید مکتوبه از دست هر چه بخشیده و بقره
 باز داشت دست چون به بخش آید هر چه فرزند بوسید مکتوبه از او و در وقت کتب

نراق مارادیران

نراق مارادیران وفاق انداخت پس نرغده اخوت گفت دوستی جوهری بر این
 با این جوهری نمودن جوهری را ادب بیخ فروخت از او را نصیحتها کرد که در شرف
 زبان از صحبت نکند و این چه صحبت با این اهل کفر و کفر و دنیا با این
 عقل است که به خاطر شرف مکتوبه کرد که صحبت بهمان شاه را بنده و بنده را گفته
 سزد در کار بعد از آنکه گفت که از غفلت او است و از غفلت او است که مکتوبه
 او بر سر او قرار نده مصلحت آنست که در قریه مکتوبه او جان به عدل امر شده
 مباد که مکتوبه که در کار آن از غفلت او خارج او است بران متفرک کرد شاه پسین
 وزیر التفات نمود و گفت سدا طریقه حقین و است کار و شریف و نماینده
 ایدم که مکتوبه خط و خوش نرغده و خاندان قدیم در وفات و صفات
 آدم چه مکتوبه دارد و به عزم او در سطر اعصاب او که ارم خردن و ادب است زلف
 صلابت از هنر خوش کشتن را مایه مکتوبه است و برین را آب که بر این
 مجوی در کتب مکتوبه بود سرخ روی خیر و بزرگوار که کتب و کتب و کتب
 او را بگزیند و مکتوبه که قدر کتب حق از انان من رفاه ارتفع و من وضعاه
 انصاع هر که را برادیم سر نقش از فوق و قدان بخود و هر که او را دید که کتب
 حق و افشایم لطف که خوشتر است و در دست مکتوبه است ارم کرد و در وقت
 آتش افشای خود به از خرم و عبا بسوزد سطرین هر که از پیش پادشاه نراق

و چنانکه ملک کن کرده و رفتی که عاصف قهر یاری لیکم بیاید و باز عقیق
 بادشاهی انصاف بهر و بشقا و بعضی بخوانم ای دختر به چای پدید رفت و زکر
 ازین حال خبر یافت بعد از آنکه آمدت نهاده و زکر را دیده و نظر از او گذشت و گفت ای
 نسیم دیدار **چرا** بیفتی شد و غم یاری که برو صورتت کنی رگش با آرامی آتش دیگر را
 بگری و صید از راه طبع و غرضی که گیتی برو که دیگر طاقت تو بر من و با است و مقامات
 با تو از پیش نهادت زکر از نزد شاه زاده تا میسر چون آید و در ایاریان نهاد که سیر
 و برایشن حال بدیقت شد آمد و بر تیره مراد به سیاه قام در اقصای هوا افتاد
 چنانچه است که نرا زدن به چهاره و چنان و قتی که شب از در غروب خفته بود
 و دانه زکری بر بالای قطران کینه **سبب** چون در لنگی زیسالی رسید و زکری
 تا پشت ای خود و از قدم میگذارد و فشار ابدان عوارضی بخار ابدان چای فرود
 بودند و برین و بوزنه داری در آن چاه افتاده و زکر که برادر دانا از این چاه گشتی
 از کرده راه رسید بر اثر میانوران و چاه افتاد **ایک** که در چاه پست میکی ازین
 چوخی چای میکنی کرد و فرود چون کم به برستی بهر فرود میکی ازاده کن این حالت
 که در قعر چاه بودند از زنجیر خود بایزای که بر درختند و روز به بر همان قرار و بچای
 یک و زسی که به درازای شهر غریبه سفر فرود برایشن بگزشت و آن حال را با هم فرود
 برایشن حال حرکت خود اندیشید که خرابی مرد از فرزندان دوست ادین و طوف

از راه

کشت را سر و بادیه مات نزدیک است از سر منزل حیات دردت انصاف کن که زکر بهر و دیگر
 میسر کرد و او را خدای هم و قیاسین علی از برای بیغ مال و ازین و غیره هم برشته و زکر
 بوزنه در آن آویخته بهر چاره رسید که زکر درین لیت کرد و بهر دست بهر چاره درین زد
 و چون این بهر بهر بهر و زکری بهر چاره که گفت **کار** دولت ایشان زکری
 چون تو مصیبتی بر صورت ملک دانی رسد به آنکه زکری که از مدتی زکر و غمی تمام است
 و درین وقت مجازاه و شکایت آن میسر نکرد و بوزنه گفت من درین این که بهر بهر
 میکنم که از انصاف بخوده منزل به اقدام چون مشورت علی و قیاسین و زکری است
 بهر وقت من از در حال غم خندان بهر دست دهم گفته ام و یک که از آن موضع که زکری بهر
 تقدیر تواند بود در صورت بجای آمد مار که گفت من بهر بهر بهر ممکن است که زکری
 تقریر نماید و سعادت است که بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 که استماع آن بر تو فرخست این مرد از چاه بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 لازم و اندکی حال غم ایشان فرستد بیا که زکری بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
بگو که در صورت سیرت بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 بهر
 این مرد که در زنجیر مایه و غمی حضرت او را بیکوست خفته ایم از بهر بهر بهر بهر بهر بهر بهر
 ندیده ایم و از کشتن صفاتش بوی و نا شنید **و** فاجوی توان که هیچ کس نشنید

کس علی پیش ازین که نوزاد کس طرح باریان بستان بخت و هر که کس بخت
و انی شد و بخت این جان بر کس بخت داشت از غصه خارا زاری بخت چون ابرو زان کس
مدست بخت بخت نه بخت و کما تا ز غصه خارا زاری بخت و کس بخت بخت بخت
که نه غم و ابرایت و نه شادی و ابرایت درین کس بخت بخت بخت بخت
باید شد بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
حدا که زان و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
خاقت و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
کرد و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
تاسی بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
اما از ان بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
خواب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
مطلوب و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
خواب بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

و در خاک

و در خاک بستان کرد و باز آمد این هنوز بخت نشده بودند بخت دیگر از سر بخت
به برده و در موضع بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
که بران قدرت یافته بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
تو از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
سر بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
من آت که این بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
در آن بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
که بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
پرو بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
و از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت
تو از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

چون حرکت در محلی اندک است از زیر توده خاک بوی بسیار می آید
 قانع شود و وقت است که از طرف دیگر و نیز در او دایره ای شش نهاده و قناری
 کندش بر آن پشته که سبب بود و فساد از دور بر سر آن چون شیرینان نمودار است
 و صباح از در سینه خواست احترازی نماید بپیر او از داد که این باشد ما را حق نیست
 تو یواست مؤثر پس پیش آمد و بعد و سیاه و سیاه نموده الهام کرد که یک
 توقف نماید صباح بنا بر اثر این ظاهر است و توقف شدن و بر دایره که در آن
 هر طرف نیست تا در چهار باغ و خشت رسید و آمد و دختر را بدید که بر جلیقه نشسته
 بهاریتی در کردن دارد و بر یک سر نهاد و او را بوسه داد و پیر این نیز یک صباح
 هم عند زرعایت نموده صباح هم قطار او را بعد از آن تعاقب کرده روی بشهر
 آورد و از حال ششایی در که بر انداخته بود که در آنید که از بهایم و صباح چند
 عداوت پر که در دو معرکه ایشان چندین شمره داد که اگر در کار و مولی خراب
 هر آینه بعد از آن نوعی است از خود نموده و در تقسیم او را بطلب از نوعی تکلف اندام
 خود بداشت و با نداد و معافیت از دستهای بد و بی تمام فرخته و او را بشهر این
 برای یک کجی که بهر است به نهایی یک که در خود در رفت چه بصارت او این باب
 و وقوع او بر تر فری که از آن پشته از در آن است سحر که هر دو که سبب و شمر رسید و از وقت
 او از تپش و خشت و بر شش نهاده بود و فعلی سر سید روی به با که کسان نهاد در کز تیره

تقصی

تقصی آن حالت از گوشه خلعت بیرون آمد و محبت که یکبار از آنرا پند و کیست
 آن صورت را استغفار می نماید که سیاح را دیدن بشیر را تمام نموده او را با جلال و اکرام
 بنزد خود برد و بعد از آن پیش یکبار و در آن وقت خود در آن از آن فرشته و در آن
 کرد و بر شش و دو فرشته بود و سیاح مال مال دست گرفته و فصل از آن را سیاح
 در آن گفت ای برادر که در کسب می کنی تو معصیان به پادشاهان شرف تو به بند
 با وجود آن که در کسب نمی کنی که در کسب می کنی که پیر این نیز در کسب می کنی که در کسب
 و تو در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 که در آن حضایه خود هر دو در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 روی آفتاب و سیاح را گفت این جامه زیادت از آنست که کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 تواند آمد و از فرشتگان که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 پس ز که با خود اندیش که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 اگر اهل زمین از آن صاحب که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 می فرموده و درین محله که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 و در آن محله که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 و شش که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب
 رفت و فرشته که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب می کنی که در کسب

دستخط

[illegible]

نامی مسیح بگفته تا زده نکرشته و دستها را زده و انداخته و پادشاه جهان
 تفرق بجای گذاشته برسد که نگاه مثل گشت مسیح که بعضی مسیح زگره کرد و گشته
 و خدا فردان زمان آید که اگر کسی از طریق ایستاده و چون افرادی او در آن ظاهر
 و غرضش که در حق آن عمل بیشتر بود ایستگاه را شد هم بران مقبول که حق برتر خدایم
 خوانست که یکی آواره شده و حق آن که اسبقیم است در جهان و دست آن توانا است
 ای و خدا که در آن روی مقبول و در دهان بوی دولت شش برادر گشته و در حجاب
 از دولت با پاک او که جمیع عز و رف و در سنج جو و رفای دیو پاک ساخته و یکایک
 فعلی ایستاد علی خود سیر **ب** درین دارالکفایت انگیزد که از جهان بگشاید
 با جان خود که اگر افرادی که پیش میروند ایستاد است که در آن غرضش اینست
 مثل اینست که در اختیار معقول و تعقلی احوال متعلق و اگر کسی حبس آن به حال ^{در}
 جهت نکرد و غرضش متعقل آن بگشاید و در بیرون برای برابری بگشاید و در آن
 گوش مسیح قول خدایم که حق از باطل و درستی از دروغ متعقل و در آن گوش
 و صدای این بایک که هرگز نیکنوای متعقل نشود و برای برادران هیچ و در وقت غایب
 درین وقت که از خدای متعقل بگاه دولت ایشان بازگشته است که از خدای متعقل
 که حکایت و جهان را با ایشان گذاشته و عرفانده تا کار که موجب نیکی و بدستی
 در این حالت و نجات عقل متعقل ایشان نه خواهد **ب** هر دو متعقل می کنند پسر

[illegible]

عبارت که بیا سازگیت که چندین سخن را از تو بر ساختند بنزد از تو حرفی
نبرد خسته نه ام چه مرغی بین یکی از بایا کار که ماندنوی حاضران بنقش همراه
نفرین گفت و یکبارگی در میان او بستر بر خط فرمان او نهاده ز نام اختیار
اعتبار او باز دادند و فضل بواله اوقات میکرد رانیدند تا آن زمان که بوقت
این تمام شد اینست که بستان توکل و تقوی و نتایج قضا و قدر هیچ عاقل را از دست
این مقدار گیر نیست که اگر عیان غیب را در دست است پس باید که هیچ مبدء و بر خلاف
مرا در وجود تو حال نگذرد غرضش بر آورد زمانه و بنود این چنانچه در آینه انوار است
و در اول این وقته چه بگو گفتند است **نقد** اگر محال جان میان در قضا است چرا که
احوال بر خلاف قضا است چون بر همین این فضل پر دست و مغفول و مصلای تو شکری
بادای این درستان تمام ساخت رای و استبدادیم ز غرضت بیا آورده فرمود که بین
حکمت حکیم و بخت لغاب خفا از هر دو معقود بر افتاد و مصلوبی که بود به برکت محبت بود
کار رفیع منزلت بجهول پیوست **نقد** منت ایزد را که باری سحر باطل شد اگر نه با شک
دارم که حکیم روشن الی قضا را بگویند و هر یک که بطریق احدی از راهم رد زده اند
بر همین گفت ای حکیم از در دنیا بگرفت از دست قضا عت که نام و این الی از اول قضا
فصله شسته امکان ندارد که هیچ قضا یا در یک نگاه ذات اختلافات او آورده نخواهد شد
بیت بدین توان آمده بودن در بیغ آید را آورده بودن و اگر ملک نخواهد که مطابق

منشی

منشی در دادن توقع من افکند توقع چنان دارم که این حکمت است برادر شسته باشد
کشتن و تقدیر را در بخت و پیشانی طریقت کمال شتاست و عماره بین و سید را
بجای طرک را سینه دعای در بیغ در آنکه حکیم **علاء الامام عادل** **لا یرد** دعوت پادشاه
عادل بغیر اجابت فرست رانی قبول کرده بر همین را در اول تو در بدو الملک خفا باز گفت
در آنکه از جوامع حکمت بدست آورده بود در شسته تا لایق نظام داد و پیوسته در سواد
امورالتجارت بدین معطی نمودی و در وقایع بزرگ شما داین فصاحت کردی **نقد** انکاد
بی روی چند بخود دندان کرد **نقد** انزل کلام سیر منزل معقود رسید و انکه شد مغفول
از جاده دست روان راه که کرد از معقودش بی نرسید چون خجسته را
و پسندید از بیادیت نهایت تقیر نمود و ما چون حال چون کل سیرا بر پیر داشت ط
شکفتی گرفت و نهال را شش چون اقبال بر افرازی انکار کرد و زیر را بجا طافت پادشاه
امید و راسته و برون دلش بجهول افتاد روشن گردانید و گفت **نقد** ز می غیر دلجویت
تمامت که روحانی بیان شایسته نرسد نژاد روحانی **نقد** با دای این قصه شیر کام
جان واحد و بی از زبان و کشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تمام سعادت عباد و ازین
و انکاشتن و جود ایوم دستور حکم از زبان من فرایب بختی که بی تو اهد بود قانون کا و نه
عمل غرایب و معظفاتش بی تو اهد کرد و این سخنان در اول من بختی تیری کرده اند از بزرگتر بود
احد و راستی نیست تو نیست هیچ سخن بر چند بی انفس لامر نیکو و بدیهه بواسطه آورده کی

قابل نیت مضامین و مواعظ با آنکه از حق حکمت زاید بکسیر و کسیر به هیچ نماند
نظم و این آلوده اگر خود هم حکمت گوید بسختی کفر آلوده جان به نیت فاکتور
 دولت ارباب نشین و صاحبش اما از سیرت صفتش بفرستند و از شاه راعا کرد
 و گفت آنچه بر زبان حکمت است آن شمشیر است عین صدق و محض صواب است چون آرد
 تند و بر پا فروغ و دروغ دارد و بدک زان چون آتش و زهر و مود و کلام این احباب
 و صفات مانند تباریکه و هم که شمشیر آفرید چون شمشیر خورشید است به نیت فاکتور
نظم سخن کفر نفس اندر ندارد و روح از جانش و کز دل بیرون آید و جان بسازد و پیش
 و یاد دیگر ما این فال و زیر اجواف را بریت و دانش بند و در مرغ رافع بر افروخت و در بر
 آثار صفات پسندید و با انوار اعلیٰ ستود و شمشیرش بر شمشیر خود بنای شایع
 نوع هم نیت است **نظم** توانی شمشیر خوئی اهل حق خویش بسبب بر دیان زبانش و پیش
 زهین و دانش زهین و دل او در دین است که با نیت باد و محبت برین سخن ختم شد
 و هیون فال نیز به سوره ایشیم لطایف این حکایات را بر لولای اعلیٰ خود نیت
 نموده و نشیند میان نیکوکاران و در نهایت بر او در صفات را که نام نیک و کرمی
 با آنکه کرد است **نظم** و در چه حاصل است خبر نام نیکو چو زین دود که زدی کل می نماید
 باشد و بی از کام حق بر آرزین و کما بر سیاه سعادت و در جهان این بود
 که چندی که مقتضای زان زمانه قلم باشد انصاف و بر روی که قوی خاص

انصاف

انصاف کردی رقم زده کلک بیان شد و امید واری بکارم
 اوصاف و اخلاص نام و محاسن اطوار امیر عالمقدار چنانست
 که ذیل اغاض بر کلمات تسخیر و عبارات ناپسندیده این کمینه
 پوشیده و از زور و زور پروری و فقر توان **نظم** با آنکه سر
 همه عیب آنکه است **نظم** بعضی رضا لکون سازند تا در که در برین
 نهان و ششم یک یک اندکی زبان و ششم که در که در نیک نیت
 پوشش بدست نیکوی خویش آنچه نیت به نیت پاید رساندم کلام نایب که
 کم ختم سخن و السلام با قدوس الفراع منسوب به الا و لولای بعون الملک

الا زرافه و رخ شمشیر و الا خسته
 ثلثه و ماه و عید الا لیس و جوه البیوت
 علی یاه صغیر عباد و العز العبد
 الدنای محمد عز علم این ملک
 ادر الحس و زلف و عقیقه
 عنده و لولای عقیقه
 و الا لولای عقیقه
 عقیقه

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

